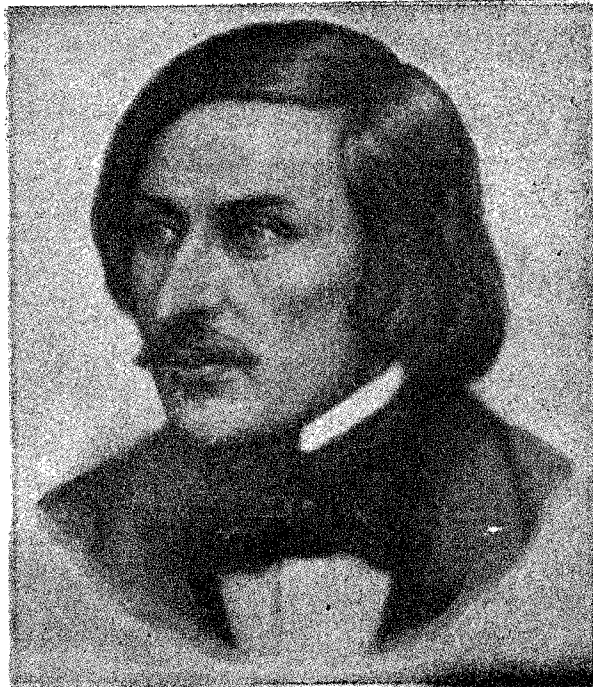


تاراس بولبا



ترجمه قازار سیمونیان

اثر نیکلای گوگول



TARAS BULBA

تاراس بولبا

انرا:
سو سول

ترجمه:
قازان سیمو نیان



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کوئینزک

تلفن ۳۱۲۴۷۸

چاپخانه جدیدی - اوست

«نیکالای گوگول» نویسنده نامی روسیه در سال ۱۸۰۹ میلادی تولد یافته و در سال ۱۸۵۲ در سن ۴۳ سالگی زندگانی را بدرود گفت. با وصف این عمر کوتاه، وی همه اوقات خود را وقف تألیف آثار ادبی کرد و از این راه بملت خود خدمت شایان و بی نظیری نمود و گنجینه ادبی بزرگی از خود باقی گذاشت که اکنون هم مورد علاقه خاص جهانیان است.

گوگول علاوه بر اینکه نویسنده بزرگ و توانائی است همردیف با «پوشکین» شاعر بزرگ روسی پایه گذار رآلیسم ادبی قرن ۱۹ می باشد و با آثار و سبک نگارش خود تحول عظیمی در ادبیات روسی بوجود آورده است.

اغلب آثار این نویسنده منعکس کننده دوره بردگی آن زمان و بی عدالتیهای اجتماعی ناشی از آنست. بعضی از آثار وی تاکنون بزبان فارسی ترجمه شده و انتشار یافته و خوانندگان ایرانی با این نویسنده شهیر و سبک تألیفاتش آشنا هستند.

در کتاب «تاراس بولبا» که اکنون تقدیم خوانندگان عزیز میشود گوگول، با قلمی توانا مبارزه قزاقها را با اشراف و اصیلزادگان لهستانی که در طول چندین قرن خاک اوکراین را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند بخوبی مجسم کرده است و لذا این کتاب از حیث سبک بیشتر دارای

جنبه رزمی است و چه تاراس بولبا و پسرش «اوستاپ» و چه سایر قزاقها قهرمانان برجسته این مبارزه طولانی که از اوایل قرن شانزده تا اواخر قرن هفده ادامه داشت می باشند.

تابلوهای مختلفی که گوگول در این کتاب ترسیم نموده هر يك دارای طرافت و جذابیت بخصوصی است که در آنها چون آینه ای عادات و خصوصیات قزاقها، اصول برادری و هم رنگی و اتحاد آن جماعت و عشق بمیهن و آزادی مذاهب، و غیره بطرز شورانگیزی منعکس است. از طرف دیگر جنبه تاریخی کتاب «تاراس بولبا» نیز بسیار حایز اهمیت است.

گوگول سعی کرده است قسمتی از تاریخ دوره ای را که هنوز روسیه ای بمعنای واقعی آن وجود نداشت برای خوانندگان خود از طریق داستان نویسی بازگوید و بدین منظور تاریخ دوره طفولیت ملت روس و مبارزات آنرا جهت حصول استقلال و تشکیل حکومت مقتدر و ایجاد کشوری بزرگ در این کتاب مجسم ساخته است.

نظر باینکه آثار گوگول در ادبیات جهانی مقام شایسته ای را دارا است امیدواریم که با ترجمه این کتاب در زمینه شناسائی آثار نویسندگان عالی مقام جهان خدمت ناچیزی بخوانندگان عزیز کرده رضایت آنرا فراهم آورده باشیم.

اما تاراس بولبا درحالیکه پسران خود را از شانه‌هایشان گرفته
چرخ میداد و ورنه از میکرد به سخنان خود ادامه داد:

صبر کنید! صبر کنید! بگذارید که شما را خوب تماشا کنم! چه
لباده‌های درازی بر تن دارید! عجب لباده‌هایی! از اینها در هیچ‌جای دنیای
وجود نداشته است! حالا یکی از شما بدود، بینم آ یادامن دراز لباده‌اش
زیرپایش گیر نخواهد کرد و وی بزمین نخواهد خورد!

پسر ارشد دیگر تاب نیاورد و گفت:

پدر، نخند و مسخره نکن!

عجب! اما نگفتی که چرا نخندم!

بله، گفتم نخند! درست است که تو پدر من هستی اما چنانچه

بخندی، خدا شاهد است، ترا کتک خواهیم زد!

تاراس بولبا که از شگفتی چند قدمی عقب‌رفته بود فریاد زد:

ای فلان فلان شده! چطور، پدرت را ... ؟

حتی پدرم را ... در زمینه توهین من پابند مراعات و احترام

هیچکس نیستم.

تو چگونه میخواهی با من زد و خورد کنی؟ بامشت؟

باهرچی بخواهی:

تاراس بولبا آستین‌هایش را بالا زد و گفت:

بیا بامشت یکدیگر را بگوییم! بینم از لحاظ مشت زنی چقدر

مرده حلاجی!

و بدین طریق پدر و پسر پس از مفارقت طولانی بجای احواله

۱
بدور خود چرخ می‌خور بینم، پسر! چقدر مضحك هستی این
لباسهای کشیشی چیست که بر تن کرده‌ای؟ همه با این لباسها به آکادمی
میرودند!

تاراس بولبای پیر با این کلمات دو فرزند خود را که در آکادمی روحانی
شهر «کی‌یف» تحصیل میکردند و اکنون پس از پایان دوره تحصیلی بخانه
برگشته بودند استقبال نمود.

پسران او لحظه‌ای بیش نبود که از اسب پناده شده بودند. آن‌ها
دو جوان قوی‌هیکلی بودند که مانند دانشجویان فارغ‌التحصیل هنوز از
زیر ابروان بدیگر مینگر بستند. چهره‌های محکم و سالم آن‌ها با پشم
طریقی که هنوز با تیغ سلمانی آشنائی نداشت پوشیده شده بود.

آن‌ها از این نوع پذیرائی پدر بسیار متحیر و پریشان‌مینمودند و
دیدگان را بزمین دوخته بدون حرکت ایستاده بودند.

پرسی و روبوسی در حالیکه گاه عقب نشینی میکردند و لحظه‌ای یکدیگر را نمی‌بایدند و دوباره بحمله میبردند - مشت بود که به پهلوی شکم همدیگر حواله میکردند.

مادر رنگ پریده و لاغر و مهربان که دم در آمده و هنوز فرصت آنرا نکرده بود که فرزندانش را با غوش بکشد فریاد زد:

- نگاه کنید، ببینید ای مردم! این پسر مرد دیوانه شده است، عقلش را درست و حسابی گم کرده است! بچه‌ها بخانه آمده‌اند، بیش از یک سال است که آنها را ندیده‌ایم و او معلوم نیست چه بعقلش رسیده، مشت بازی میکند در این هنگام تاراس بولبا قدری از زد و خورد باز ایستاد، لباسهایش را مرتب کرد و گفت:

- نه، در واقع که بطرز پسندیده‌ای نبرد میکند! بخدا قسم که خوب میجنگد. بطوری میجنگد که انسان نباید حتی آزمایشش کند. او فزاق حسابی از کار درمی‌آید، خوب، سلام پسر، بیا روبوسی کنیم!

تاراس بولبا با پسرش روبوسی کرد و گفت:

- خوش آمدی، پسر! ها، همانطور که جلو من در آمدی هر که گیرت آمد خرد و خمیرش کن و زیر بار حرف هیچکس مرو! اما باوصف تمام اینها لباسهای تو بسیار مضحک است. این طناب چیست از لباس تو آویزان است.

تاراس بولبا سپس متوجه پسر کوچکتر شد و گفت:

- خوب تو دیگر چرا همانطور ایستاده و دستهایت را از پهلو آویزان کرده‌ای؟ تو چطور؟ بچه‌سک! نمیخواهی مرا با مشت بکوبی؟

اما در این بین مادر پسر کوچکش را در آغوش گرفت و گفت:
- حالا دیگر ببینید چه بسرش زده! انسان حتی نمیتواند فکرش را بکند که فرزند حلال پدرش را بکوبد! و آنکهی مثل اینکه وقت این جور کارهاست! بچه جوان است، اینقدر راه پیموده و خسته شده است باید قدری استراحت بکند، چیزی بخورد اما او وی را وادار به -
مشت زنی میکند!

تاراس بولبا که متوجه پسر کوچکتر و زنش بود گفت:

- آندره، هرگز بحرف مادرت گوش نکن! او زن است و هیچ چیز نمیداند، نوازش و مهربانی برای شما چه ارزشی دارد؟ نوازش و مهربانی شما باید متوجه میدان آزاد و آسب خود باشد. این شمشیر را می‌بینید؟ این مادر شماست! همه چیزهایی که با آن مغز شما را بر می‌کنند جز آشغال و کثافت چیز دیگری نیست. چه آکادمی، چه کتابی؛ چه الفبائی و چه فلسفهای! همه اینها هیچگونه ارزش ندارد. تفو کردم روی همه اینها...! بهتر از همه این است که من شما را هفته دیگر به «زاپاروژیه» بفرستم. علوم اصلی را آنجا فرا خواهید گرفت، مدرسه شما آنجا خواهد بود و در آنجا است که شعور واقعی بدست خواهید آورد. مادر پسر و لاغر در حالیکه دیدگانش پر از اشک بود با صدائی تضرع آمیز گفت:

بچه‌هایم تنها یک هفته باید نزد ما بمانند، این بیچاره‌ها حتی فرصت گردش کردن هم نخواهند داشت! حتی نخواهند توانست از خانه خود درست دیدن کنند و من از نعمت اینکه با آنها سیر و حسابی نظاره کنم محروم خواهم بود!

- بس است ، بس است ، زوزه نکش پیرزن ! قزاق برای آن آفریده نشده است که وقت خود را ترد زنها تلف کند . چنان چه همه کارها با میل تو انجام میشد ، نو هر دوی آنها را در زیر پاچین خود پنهان میکردی و سپس مانند مرغی که روی تخم بنشیند روی آن ها می نشستی ! اکنون دیگر جلو بیفت ، حرکت کن و آنچه خوراکی در خانه هست همه را روی میز بچین . برای ما لازم نیست که خوراک و مشروب الکلی روی میز بگذاری برای مایک گوسفند تمام و یک بز و شراب چهل ساله بیاور ! عرق هر چه زیاد تر بهتر ! اما نه از آن عرفای آمیخته باچیزهای دیگر بلکه گارلکای (۱) ساده و کف دار که وقت ریختن شدت جوش بخورد و لوت بزند .

تاراس بولبا پسران خود را به اطاق مهمانان برد . دو دوشیزه زیبای خدمتکار که گردن بندهای طلائی داشتند شتابان خود را از اطاق بیرون افکندند . از قرار معلوم آنها از بازگشت آقا زاده هائی که زیر بار هیچ چیز نمی رفتند ترسیده بودند و یا که میخواستند از عادت زنانه بخصوص خود پیروی کرده چون مردی را ببینند جیغی بزنند و خود را چون برق بگوشه ای بیندازند و سپس از کثرت شرم چهره هایشان رادر پشت آستین لباسشان پنهان سازند .

اطاق میهمانان بسلیقه آن دوره زینت شده بود یعنی دوره ای که از آن تنها اشاراتی زنده در آوازه و تصنیفها و یادرافکار مردم باقی مانده است و اکنون آن آوازه توسط پیر مردان ریشدار نایینا و بهمراهی آهنگهای

(۱) گارلکا نام عرق مخصوصی است که قزاقها تهیه میکردند

ملایم بانفور (۱) دیگر خوانده نمیشود . صحبت ازدوره ای سلحشورانه و توان فرساست که دراوکر این مبارزات وزد و خورد ها جهت ایجاد اتحاد و هماهنگی تازه آغاز شده بود . اطاق بسیار نظیفی بود دیوارهای آنرا با گل الوان رنگ کرده بودند . شمشیرها ، شلاقها ، تور ها برای گرفتن پرنندگان ، دامهای ماهی گیری . تفنگ ها ، شاخی که با مهارت تبدیل به جای باروت شده بود . افسارهای طلائی و بند ها و تسمه های اسب مزین با نقره که بر روی دیوارهای اطاق ترتیب داده شده بودند ، پنجره های کوچک اطاق و شیشه های مدور تار رنگی که در حال حاضر تنها در کلیساهای قدیمی دیده میشود و از پشت آن جز در صورتی که شیشه های متحرک آنرا بالا بزنند چیزی دیده نمی شود ، اشکافهائی که در گوشه های اطاق قرار داشتند ، کوزه ها ، بطریها و تنگهای سبز و کبود جامهای گوناگون نقره ای ، ظروف مطالای بیزانطی ، ترکی و چرکسی که بنا بر رسم آن ایام از طرق مختلف و از دست سوم و چهارم باطاق تاراس بولبا راه یافته بود ، نیمکت هائی که دو را دور اطاق قرار داشتند میز بسیار بزرگی که در قسمت بالائی اطاق در زیر تصاویر مقدسین گذاشته شده بود و بخاری پهن و بزرگی که در گوشه اطاق بود همه و همه اینها برای دوجوان تازه وارد بسیار آشنا و مأنوس بودند زیرا آنها هر سال تعطیل تابستان را در همین محیط بسر میبردند . ناگفته نماند که دفعات قبل آنها با اسب بخانه نمی آمدند زیرا رسم بر این بود که محصلین آکادمی روحانی اجازه اسب سواری نداشتند و تنها این بار که

(۱) نوعی ساز اوکراینی است

آنها دوره تحصیلات خود را بیابان رسانده بودند، پدرشان از گله اسب خود دو اسب جوان برای آنها فرستاده بود.

تاراس بولبا بمناسبت ورود فرزندانش از کلیه سران واحدهای صدنفری و تمام درجه داران فوج که سر خدمت حاضر بودند دعوت بعمل آورد و هنگامیکه دو نفر از درجه داران و دمیتزی توکاج یساول (۱) که دوست قدیمی او بود بخانه اش آمدند وی بیدرنک فرزندان خود را با آنها معرفی کرد و گفت:

- بنگرید چه جوانانی هستند! بزودی آنها را به «سج» خواهم فرستاد.

میهمانان چه به تاراس بولبا و چه بزندانانش تبریک گفته و تصدیق کردند که اشخاص جوان بهترین علوم را در «سج» (۲) میتوانند بدست آورند و تصمیم تاراس بولبا در این زمینه بسیار عاقلانه است.

سپس تاراس بولبا گفت:

- خوب، برادران گرامی هر کس هر جایی که میل دارد بنشینند حالا فرزندان من، قبل از همه گازلکا میخوریم! خدا پشتیبان شما باد! فرزندان من، چه تو اوستاپ و چه تو آندره هر دو سالم باشید.

خدا در هنگام نبرد همواره به شما پیروزی و موفقیت بخشد. ترکها را بکوبید، تاتارها را هم بکوبید و چنانچه لهستانیها هم بر علیه آئین ما با اقداماتی دست زنند لهستانیها را نیز بکوبید! خوب،

(۱) قزاقها یساول به افسری می گفتند که هم ردیف با سروانسی

ارتش بود.

(۲) اردوگاه و مرکز فرماندهی قزاقها در ناحیه زاپاروژییه.

جام خود را بالا بیاور! ها، گازلکای خوبی است؟ گازلکا را به زبان لاتین چه میگویند؟ اوخ، اوخ، پسر، لاتینیها ابله هستند، آنها حتی نمیدانستند که در جهان گازلکائی هم وجود دارد، آن کسی که اشعار لاتینی مینوشت اسمش چه بود؟ از آنجائیکه من زیاد هم با سواد نیستم نمیدانم. اما اسمش هوراسیو نبود؟ اوستاپ نزد خود اندیشید:

- این پدر مرا نگاه کن! این سگ پیر همه چیز میداند، اما خودش را با بله میزند.

تاراس بولبا بسخنان خود ادامه داد:

- من میدانم رئیس روحانی آکادمی نکذاشته است که گازلکا راحتی بوبکنید خوب، اعتراف کنید، فرزندانم، روی پشت و شانها بیتان ضربه های محکم تر که زیاد فرود آمده است؟ و میشود تصور کرد که شما هر چه عاقلتر و با فهمتر میشدید، بجای ترکه شمارا با شلاق کتک میزدند، ها؟ و اینکار را نه تنها در روزهای شنبه، بلکه در روزهای چهارشنبه هم تکرار میکردند، اینطور نیست؟

اوستاپ با خونسردی پاسخ داد:

- پدر آنچه که در آن زمان اتفاق افتاده است لازم نیست اکنون دوباره آنرا بیاد بیاوریم. آنچه اتفاق افتاده گذشته است. آندره از آنسو فریاد زد:

- بگذار حالا کسی چنین کاری بکند، بگذار اکنون کسی مزاحم ما شود، بگذار حتی یکنفر تاتار با من روبرو شود. وی خواهد دید که معنی شمشیر قزاقی چیست؟

زنده باد فرزندانم! بخدا سوگند که زنده باد! هنگامیکه کار با نجا هابکنشد من هم باشما خواهم آمد - بخدا که خواهم آمد . چه چیز میتواند مرا در اینجا نگه دارد؟ مگر من باید گندم بکارم و یا خانه‌داری کنم ، مواظب گوسفندها باشم ، از خوکها پرستاری کنم و یا بازنم و بر بروم؟ بگذار بروم بشود . من قزاق هستم و چنین زندگی را نمی‌خواهم! خوب ، چه باید کرد که در حال حاضر جنگی در بین نیست؟ در این صورت من همینطور برای گردش با شما به زاپاروویه خواهم آمد بخدا سوگند که می‌آیم .

تاراس بولبا تحت تاثیر سخنانی که خود بر زبان رانده بود کم‌کم حرارت گرفت ، سپس آتشی شد و سرانجام خشم بروی چیزه گردید ، از سرمیز برخاست ، ایستاد و در حالیکه پایش را بزمین میکوفت فریاد زد: - همین فردا خواهم رفت! چرا باید به تعویق انداخت؟ آن چه دشمنی است که ما میتوانیم در اینجا با انتظارش بنشینیم؟ این خانه بچه دردمنا میخورد؟ همه اینها چه فایده‌ای دارد؟ این کاسه کوزه برای چیست؟

مرد جنگجو که کاملاً به هیجان آمده بود چند تا کاسه و تنک را برداشته بزمین کوبید و خرد کرد . زن پیر او که باینگونه حرکات شوهرش عادت داشت در روی نیمکتی نشسته بود و باقیایه‌ای اندوهناک جریان کار را می‌پایید . وی جرات نداشت که حتی کلمه‌ای بر زبان راند ، اما چون از تصمیمی که برای او آنقدر وحشتناک و شاق مینمود بنا خبر شد نتوانست خود را از اشک ریختن بازدارد . وی بچه‌های خود را مینگریست و هیچکس نمیتواند شدت اندوه ساکت و خاموش وی را

که گوئی در دیدگان و لبان بهم چسبیده و لرزانش پرپر میزد و خود نمائی میکرد و صف کند .

بولبا شخصی بی اندازه لجوج و بی‌دنده بود . وی از تیپ‌های بخصوصی بود که تنها در قرن درهم و برهم و تیره و تار پانزده در گوشه نیمه بدوی اروپا میتوانستند یافت شوند . یعنی دردوره‌ای که کنیاها (۱) تمام روسیه جنوبی را ترک کرده و بحال خود گذاشته بودند و همه آن سرزمین بر اثر تاخت و تاز سرسختانه درندگان مغول از سکنه خالی و تا بیخ و بن طعمه آتش شده بود . دردوره‌ای که انسان محروم از خانه و هستی خود شجاعت و دلوری آموخت و در برابر همسایه‌های مخوف و خطر دایمی و روز افزون در نقاطی که طعمه حریق شده بودند مسکن گزید و عادت کرد که دشمن و خطر را از روبرو ، چشم در چشم بنگرد و فکر اینرا که در دنیا ترس و یابیمی وجود دارد از خود براند . دردوره‌ای که روح اسلاوی قدیم باشمله‌های سلحشورانه هم آغوش گردید . جماعت قزاق پا به عرصه وجود گذاشت و همه مسیر و گذرگاهها و اراضی نشیب دار کنار رودخانه‌ها و تمام نقاط مناسب آن سرزمین مسکن و اقامتگاه قزاق ها گردید و تعداد آنها بقدری فزونی یافت که شمارشان مقدور نمینمود چنان که نمایندگان دلاور آنها هنگامیکه سلطان عثمانی از تعداد نفوس قزاقها جويا شد حق داشتند که بگویند :

- کی میداند! همه استپ‌ها پراز قزاق است! هر جا تپه کوچکی راببینی در همان جا قزاق را خواهی دید!

(۱) کنیاها در روسیه ملوک الطوائفی آن زمان در حکم سلاطین آن نواحی بودند که در تحت مالکیت و با حکومت آنها قرار گرفته بود .

بجای نواحی و شهرهای کوچک قدیمی و بجای شهرهای خرده کنیازها که به تجارت و مخاصمت بایکدیگر اشتغال داشتند دهیات و سر بازارها و دهکدههای مخوفی بوجود آمد که از لحاظ خطرات مشترك عمومی و از لحاظ نفرت در برابر درندگان غیر عیسوی همه باهم متحد و متفق بودند. آنهایی که از تاریخ باخبرند بخوبی میدانند که مبارزه دائمی و زنجیری نادر و پر حادثه جماعت قزاق، اروپا را که از خطر سقوط نجات داده است - پادشاهان لهستان که بجای کنیازهای روسی خود را در نقش صاحبان این اراضی وسیع و دامنه دار دیدند با اهمیت وجود قزاقی و فوایدی که از زندگی خانه بدوشی آنها از لحاظ نگهبانی سلحشورانه آن سرزمین عاید میشد پی بردند. آنها قزاقها را تشویق میکردند و گنمانها (۱) که از طرف خود قزاقها انتخاب میشدند اما تابع لهستان بودند، هر يك در ناحیه خود از دهکدهها و اقامتگاههای موقتی قزاقها واحدهای نظامی بوجود میآوردند. البته این واحدها جنبه منظم نظامی نداشتند و تنها در هنگام بروز جنگ و یا نهضتی همگانی در ظرف هشت روز فرد فرد قزاقها با اسب و اسلحه کامل خود را در محل تمرکز سپاهیان معرفی میکردند و در ازای خدمت سربازی نقری يك سکه طلا از پادشاه دریافت مینمودند. در طول دو هفته باندازهی سپاهی جمع میشد که هیچگونه اداره رسمی سربازگیری نمی توانست وقادر نبود در هیچ موردی چنان عدهای را برای جنگ گردهم آورد. چون جنگ بیابان می رسید قزاقها به چمنزارها و کشتزارهای خود

(۱) فرماندهان کل نواحی مختلف قزاق نشین.

در کنار رودخانه «دنی پر» باز میگشتند و به صید ماهی و کشاورزی و کاسبی و آبیجو سازی و غیره مشغول شده بزندگانی آزاد قزاقی خود میپرداختند. بیگانگان از استعداد های فوق العاده قزاقها در حیرت بودند در آن زمان حرفه ای وجود نداشت که قزاق از آن سردر نیارود.

آنها مشروب سازی، ارابه سازی، گرد کردن باروت، آهنگری فلز تراشی و علاوه بر همه خوشگذرانی و شراب خواری و عریضه کشی را بر رسمی که مخصوص يك فرد روسی بود بخوبی بلد بودند. علاوه بر قزاقهایی که جنبه رسمی سپاهی داشتند و مجبور بودند در هنگام بروز جنگ خود را معرفی نمایند چنانچه پیشامدی فوق العاده بروز میکرد و احتیاج سپاهی زیادتری احساس میشد ممکن بود داوطلبان کثیری را برای شرکت در جنگ گرد آورد. کافی بود که یساولها با ارابه از بازارها و میدانهای نقاط قزاق نشین گذر کنند و داد بزنند:

- ای مردم، ای آبیجو سازها، گاو آهن چسبیها، گندم کارها، جوکارها؛ زن بازها کافی است که آبیجو بسازید و اوقاتنا را در کنار بخاری بگذرانید، کافی است که با گاو آهننتان مشغول شوید و لباسهای زرد رنگتان را با گرد و خاک آلوده سازید و یا بازنها و بربرید و نیروی سلحشوری خود را ضایع کنید! بر خیزید و در کسب افتخار سلحشوری و شرافت فداکاری کنید! هنگام نمودار ساختن افتخار قزاقی فرارسیده است!

این سخنان مانند جرقه های آتشی بود که روی درخت خشکی پاشیده شود. دهگان گاو آهن خود را میشکست، آبیجو ساز خمره ها و بشکه های خود را رها می ساخت، کاسب حرفه و کسب خود را حواله

شیطان میکرد و همگی سوار اسب میشدند. در اینگونه موارد بود که طبیعت روسی بادامنه‌ای وسیع و نیرومند و بظاهری پر قدرت جلوه‌گری میکرد. تاراس بولبا یکی از فرزندان اصلی و قدیمی این سازمان بود. همه وجود او مثل اینکه به خاطر انتظار جهت رسیدن علامت خطر ساخته شده بود و از لحاظ خوی رگ و روراست و خشن خود معرفت داشت. در آن زمان نفوذ لهستان بر اشراف روسی روبه توسعه میرفت.

اغلب اشراف روسی پسر و عسادات و رسوم لهستانی شده زندگانی تجلی و پرشکوهی برای خود ترتیب داده بودند و بداشتن نوکران متعدد و رشک‌چی و بازار قصر و دادن نیافتها و غیره عادت کرده بودند.

تاراس بولبا از این جریان دل خوشی نداشت. او بزنگانی ساده قزاقی بسیار علاقه‌مند بود و با آشنایان خود که بعضی هاشان متمایل به عادات و رسوم دروغ و بیادبانه بودند، از آنها دوری می‌جست و آنان را خدمه پانهای (۱) لهستانی مینامید. وی بطور خستگی‌ناپذیری خود را پشتیبان و حافظ قانون آئین اورتودوکس میدانست و وی خود سرانه به دهاتی که از فشار اجاره دارها یا ترقی مالیات شکایت داشتند وارد میشد و توسط قزاقهای خود بشکایات دهقانان رسیدگی میکرد. در اینگونه جریانات تاراس بولباسه‌مورد می‌شناخت که بطور حتم میبایست متوسل به شمشیر شود: - اولاً در هنگامی که کمیسرها احترام سران قزاقها را مراعات نکنند و در برابر آنها با کلاه بایستند، دوم اینکه اصول آئین اورتودوکس

(۱) ملاکهای لهستانی و مالوروسی، پان نامیده میشدند و این کلمه

بمعنی خان و آقا و بزرگزاده بکار میرفت.

را مسخره‌کنند و قوانین اجسادای را محترم نشمارند و سوم اینکه در برابر خود دشمن ترکی مشاهده کنند که شمشیر علیه او از غلاف کشیدن از لحاظ کسب افتخار مسیحیت مجاز و لازم بود.

تاراس بولبا اکنون بخود نوید میداد از اینکه بزودی با فرزنداناش به زاپاروژیبه رفته و در آنجا خواهد گفت:

- آها! نگاه کنید، ببینید چه جوانانی را برای شما آورده‌ام! وی همواره در فکر این بود که چگونه پسرانش را به دوستان خود که همگی در نبردهای بی‌شمار فولاد آبدیده شده بودند معرفی خواهد کرد. چگونه نخستین موفقیت‌های آنها را در فنون صف و همچنین در خوشگذرانی و تفریح که آنها نیز از صفات مهمه سلحشوران میدانست از نظر خواهد گذراند. بولبا در بدو امر قصد داشت که آنها را دوفری به زاپاروژیبه بفرستد، اما چون متوجه تروتسازگی و بلند قدی و نیروی زیبایی جسمی آنان شد روح سلحشوری در درون وی شعله‌ور گردید و بر آن شد که خود نیز روز بعد با تفاق آنها رهسپار شود - هر چند احتیاجی باینکار نبود و تنها اراده لجوج و سرکشش وی را باین مسافرت وادار میکرد.

تاراس بولبا بی‌درنگ برای مدت غیبت خود دستورات لازم را صادر کرد، خود اسب وزین پسرهایش را انتخاب نمود، به طولیله‌ها و انبارها سرکشی کرد و عده‌ای را که میبایستی همراه آنها باشند مشخص ساخت.

وی همچنین اختیارات خود را از لحاظ امور حکومتی آن ناحیه به تو کاج یساوول واگذار نمود و بدو، جداً تکلیف کرد که چون از زاپاروژیبه

بیگامی بفرستد بدون فوت وقت افراد قسمت خود را بآن مکان برساند
او هر چند هنوز تحت تأثیر مستی مشروب بود اما هیچ چیزی را فراموش
نمیکرد. حتی درباره آب دادن اسبها و درباره اینکه گندم تازه بخورد
اسبها بدهند دستوراتی داد و خسته و کوفته بخانه آمد و روی به فرزندان
خود کرده گفت:

خوب، بچه‌ها، اکنون دیگر باید خوابید و فردا آنچه خدا
بخواید انجام خواهیم داد. برای ما لازم نیست رختخواب بپن کنید!
ماینیازی به رختخواب نداریم. در حیاط خواهیم خوابید.

شب هنوز تازه آغاز میشد اما تاراس بولبا همیشه زود میخواستید:
وی روی قالیچه‌ای دراز کشید و بدنش را با روپوش پوست گوسفندی
خود پوشاند زیرا هوای شب قدری خنک بود و از طرف دیگر هنگامیکه
وی در خانه‌اش بود دوست داشت پوششش گرمتر باشد پیرمرد بزودی
بخواب رفت و صدای خرخرش بلند شد. پس از او همه اهل خانه بخواب
رفتند. قبل از همه نگهبان خانه از آنجائیکه بمناسبت ورود آقا زاده‌ها
بیش از دیگران مشروب خورده بود بخواب رفت.

تنها مادر بیچاره بخواب نرفته بود. وی آهسته به مکانی که
فرزندانش خوابیده بودند نزدیک شد و باشانه‌ای زلف‌های درهم و برهم
و انبوه آنها را مرتب ساخت و اشکهای ازدیدگانش بر روی زلف‌های آنان
چکیدن گرفت وی سرپای فرزندانش را نظاره میکرد. نگاهش بطوری
مملو از احساسات بود که گوئی خود او و همه وجودش بآن نگاه تبدیل
شده بود و از این نگاه مثل این بود که هرگز سیر نمیشد. پیرزن
بگذشته‌ها می‌اندیشید. وی با پستانهای خود این جوانان را تغذیه

کرده بود، آنان را نوازش کنان بزرگ کرده بود و اکنون چنین مقدر بود
که تنها برای لحظه‌ای بتواند آنها را در برابر و کنار خود ببیند. اشکها
از دیدگانش سرازیر گشته و در چین‌هایی که در چهره هنگامی زیبایش
بوجود آمده بود متمرکز میشدند:

- آخ، پسران من، بچه‌های عزیز من! شما چه روزگاری خواهید
داشت؟ چه سر نوشتی در انتظار شماست؟

پیرزن در واقع قابل ترحم بود. وی تنها لحظه‌ای مزه عشق را
چشیده بود و این فقط در هنگام نخستین هیجان سوزان شهوت، در
نخستین مرحله آتش جوانی بود اکنون همسر سخت خسوی و خشن
بخاطر شمشیر، بخاطر دوستان و بخاطر خوشگذرانی پریها و پرنج‌جال
ویرا ترک میکرد. او شوهرش را تنها سه چهار روز میدید و سپس چندین
سال بدون اینکه از وی خبر داشته باشد بتنهائی روزگارش را میگذراند
و انگهی حتی در هنگامیکه وی بخانه می‌آمد و باهم بودند مگر چه
زندگانی‌ای داشتند؟ وی هر گونه توهینی را تحمل میکرد، حتی کتک
را و چنانچه وی را نوازش هم میکردند این نوازش از روی ترحم بود.
پیرزن در میان آن سلحشوران بی‌زن و بی‌خانواده که زاپاروژی
پر از تفریح و بی‌قیدی بر همه چیز آنها سایه مخوف خود را افکنده بود
موجود بسیار غریبی مینمود. جوانی بدون هیچ لذتی، گوئی از روی
تصادف، از برابر وی گذر کرده بود و گونه‌های لطیف و زیبای او و
پستانهای با طراوتش بدون اینکه شاهد نوازشهای سوزان عشق باشند
پژمرده شده بودند و چین و چروک ناپهنگام آنها را پوشانده بود. همه
عشق او، همه احساسات او، همه چیزهای ظریف و لطیفی که در زمین

ممکن است وجود داشته باشد در درون وی به يك احساس مادری مبدل شده بود. وی لبریز از حرارت و احساسات بادیدگان اشک آلود مانند پرنده‌ای از استب‌ها (۱) همواره در پی و در فکر فرزنداناش بود. اما اکنون پسران او را، بچه‌های عزیز و محبوب او را از وی میگیرند که دیگر هرگز آنها را نبیند. کی میداند، ممکن است در همان نخستین نبرد سپاهی تاتاری سر آنها را با شمشیر ببرد و او حتی نخواهد دانست که جسد آنان در چه مکانی بدون صاحب افتاده است و کدام پرنده گوشخوار تکه‌های پیکر آنها را که برای هر تکه‌ای از آن و برای هر قطره‌ای از خونشان آماده است همه چیز خود را فدا کند می‌خورد! پیرزن ناله‌ای کرد، بدیدگان خواب رفته پسرانش نگر است و با خود چنین اندیشید که احتمال دارد تاراس بولبا چون صبح از خواب بیدار شود یکسوی دو روز عزیمت آنها را به تعویق اندازد زیرا ممکن است چون وی مشروب زیادی خورده بود چنین تصمیم شتابانی گرفته باشد...

ماه از جایگاه بلند خود تمام حیاط را در نور سپیدش غرق کرده بود. مادر بیچاره همچنان در بالای سر فرزندان خود نشسته دیدگان را از آنها جدا نمی‌ساخت و در فکر خراب نبود. اسبها نزدیکی سحر را احساس کرده از خوردن باز ایستادند و روی علفها لمیدند. مادر همچنان تاسپیده دم از جایش تکان نخورد و احساس خستگی نمی‌کرد و حتی در باطن خود آرزو داشت که شب همچنان بدون پایان ادامه یابد. از استپ شیهه زنگدار کسره اسبی شنیده شد. در آسمان خطوط سرخ رنگی ترسیم گردید. تاراس بولبا ناگهان بیدار شد و از جا پرید. وی همه

(۱) دشت‌های دامنه‌دار روسیه

دستوراتی را که شب داده بود بخوبی بیاد داشت... خطاب با اهل خانه. فریاد زد:

— بچه‌ها بر خیزید! خوابیدن دیگر کافی است! وقتش است. اسبها را آب بدهید! اما این پیرزن کجاست؟ (بولبا زنش را همیشه پیرزن خطاب میکرد) زود باش خودت را تکان بده، پیرزن، بما چیزی بده بخوریم چون که راه طولانی و درازی در پیش داریم.

پیرزن بیچاره از آخرین امید خود مایوس و سرفکنده وارد قسمت سرپوشیده خانه شده نگاه میکرد با چشمان پر اشک ناشتائی را آماده می‌کرد شوهرش مشغول صدور دستورات بود. سپس تاراس بولبا بانبار رفت و شخصاً بهترین لباسها را برای فرزندان خود انتخاب کرد. او ستاپ و آندره در لباسهای جدید خود بکلی تغییر شکل یافته بودند آنها چکمه‌های قرمز رنگ از چرم صاغری بپا داشتند، شلوار گشاد چین‌دار و لباس قزاقی از ماهوت آتشی رنگ بتن کرده بودند و کمر بند پسر نقش و نگاری بکمر داشتند. طپانچه ترکی در لای کمر بندشان دیده میشد و شمشیر درازشان موازی پاها در حرکت بود. رخسار آنها که هنوز درست آفتاب سوز نشده بود در این جامه‌ها سفید تر و زیباتر مینمود. سیبهای قیررنگ، سپیدی و سلامتی و نیروی جوانی آنها را بیش از پیش برجسته و نمودار می‌ساخت و آنها با کلاه پوستی سیاه خود که قسمت بالائی آن از پارچه طلائی رنگ بود بسیار زیبا و گیرا مینمودند.

بیچاره مادرا وی همسنگه فرزندان خود را با آن وضع زیبا بدید دیگر نتوانست حتی کلمه‌ای بسرزبان راند و اشک در دیدگانش باز ایستاد.

تاراس بولبا در این بین فریاد زد:

خوب، بچه‌ها، همه چیز آماده است! دیگر لازم نیست تأخیر کنیم! اکنون مطابق رسوم مسیحیت لازم است همگی قبل از حرکت قدری بنشینیم (۱).

همگی نشستند. حتی قزاقهایی هم که با احترام تاراس بولبا در کنار درها صف کشیده بودند لحظه‌ای نشستند.

پس از اندکی بولبا گفت:

اکنون مادر فرزندان را تبرک کن! از خدا بخواه که آن‌ها با شجاعت و دل‌آوری بجنگند، همواره شرافت سلحشوری را محفوظ بدارند و از آن دفاع کنند همیشه پشتیبان آئین مسیح باشند چنانچه بر خلاف آنچه که گفتم باشند در این صورت بهتر است از بین بروند و حتی اثری هم از آنها در جهان باقی نماند؛ بچه‌ها، بمادران نزدیک شوید، دعای مادری چه در روی خشکی و چه در روی آب همواره نجاتبخش است.

مادر، مانند همه مادران مهربان و نازک‌دل، آن‌ها را در آغوش کشید، بگردن هر یک تصویر کوچکی از عیسی آویزان کرد و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرده گفت:

حضرت مریم حافظ شما باشد! پسران عزیزم، مادر خود را فراموش نکنید... دست‌کم گاهی خیری برایم بفرستید...

پیرزن نتوانست بیش از این سخن گوید.

تاراس بولبا فریاد زد:

(۱) در میان روسها مرسوم است که خود مسافر و همه اهل خانه قبل از عزیمت چند لحظه‌ای می‌نشینند و سپس مسافر بمقصد خود رهسپار میشود.

خوب، بچه‌ها، راه بیفتیم.

اسبها در برابر هشتی خانه ایستاده بودند. بولبا با يك خیز خود را به‌گرده اسبش که شیطان نام داشت افکند و اسب چون سنگینی زیاد سوار را بر پشتش احساس کرد وحشی وار بسوی عقب تکانی خورد زیرا بولبا بسیار فربه و درشت اندام و سنگین بود. چون مادر مشاهده کرد که پسرانش نیز سوار اسب شدند خود را بسوی فرزند کوچکتر که در سیمایش علائم بیشتری از حساسیت و محبت منعکس بود افکند، از دهنه اسب محکم گرفت، خود را بزین اسب چسباند و در حالیکه احساس یأس همه رخسارش را فرا گرفته بود همچنان دهنه را در دست داشت و آن‌ها را نمی‌ساخت دو قزاق تیرومند با احتیاط بسیار وی را گرفتند و بخانه بردند. اما همینکه سواران بحرکت آمدند، پیرزن با چالاکی بزی وحشی، که بهیچوجه ممکن نبود کسی انتظار آن را داشته باشد پشت سر آن‌ها دوید و بانیروئی درک ناپذیر یکی از اسبها را از حرکت بازداشت و یکی از پسرانش را با حرارتی مجنونانه و بی‌اختیار در آغوش گرفت، اما وی را دوباره بداخل خانه بردند.

قزاقهای جوان با قیافه‌های گرفته در حالی که از اشک ریختن بزحمت خودداری میکردند برای خود ادامه دادند. آن‌ها ابراز احساسات نمی‌کردند زیرا از پدرشان میترسیدند در صورتیکه خود تاراس بولبا نیز بنوبت خود تا اندازه‌ای گرفته‌بشظرمی آمد ولی تلاش میکرد که احساسات درونی خود را آشکار نسازد.

روز، رنگی خاکستری داشت، سبز یها با برق‌زنده‌ای میدرخشیدند و پرندگان با صداهای گوناگون خود جنگالی برپا کرده بودند - گسویی

در میانشان اختلاف و با نفاقی بروز کرده بود جوانان در حالیکه اسبها را بسوی جلو میراندند نظری به پشت سرافکنندند. خانه‌شان دیده نمیشد، تنها دولوله پشت بام و سر درختهایی که در ایام کودکی از روی شاخه‌های آن مانند سنجاب بالا میرفتند در پس برآمدگی زمین نمایان بود چمن زار وسیع خودشان هنوز در برابر دیدگان آن‌ها گسترده بود - همان چمن زاری که از روی آن جوانان میتوانستند تاریخ زندگی گذشته خود را بخاطر آورند و از آن ایامی یادکنند که در میان علوفه شبنم دار چمن غلت میخوردند و یا ایام بعدی را بیاد آورند که در همان چمن زار انتظار دختر قزاق سیه‌بروئی را میکشیدند که از میان سبزیها امیدوار و هر اسان با پای چابک خود بسوی آن‌ها میشتافت... اکنون دیگر فقط سرتیر مرتفع چاه آب که چرخ ارابه‌ای بآن وصل میباشد در میان آسمان و زمین بتنهائی معلق است.

اندکی بعد دشت بی‌انتها مانند کوهی همه چیز را از دیدگان آنها پنهان ساخت...
 خدا حافظ، ایام کودکی، خدا حافظ بازی و تفریح! خدا حافظ، همه،
 همه!..

سواران سه‌گانه بدون اینکه سخنی بگویند اسبها را میراندند تا راس بولبای پیر بگذشته‌ها می‌اندیشید. جوانی و سالهای زودگذر عمر - یعنی چیزهایی که از خاطره آن حتی قزاق بگریه می‌آید و آرزو میکند همه عمر او در جوانی بگذرد - در برابر دیدگان پیر مرد روزه می‌رفتند. او می‌اندیشید که چه کسانی را از دوستان و رفقای قدیمی خود در زاپار و ژیه خواهد دید.

او حساب میکرد که کدام مرده و کدام زنده است... اشک به لایمت در چشمهای او حلقه زد و سرش که به سپیدی می‌گراید با افسردگی و دل‌تنگی بسوی جلو خم شد.

فرزندان او مشغول افکار دیگری بودند. اما لازم است درباره آنها قدری زیادتیر صحبت کنیم. هنگامیکه آنها دوازده ساله بودند وارد آکادمی شهر کی‌یف شدند زیرا سرشناسان محترم آن زمان عقیده

داشتند که فرزندان شان لازم است تحصیل کنند هر چند که یگانه شرط این تحصیل عبارت از این بود که آنرا بعداً بکلی فراموش کنند! آنها مانند همه کودکانی که تازه وارد آکادمی میشدند وحشی بودند، در آزادی پرورش یافته بودند اما بتدریج قدری صیقل شدند و جنبه های مشترکی در طبیعت آنها بوجود آمد که آنرا شبیه یکدیگر جلوه می داد. اوستاپ پسر ارشد تاراس بولبا دوره تحصیلی خود را در سال نخستین با فرار از آکادمی آغاز نمود. ویرا برگردانیدند، سخت کتکش زدند و دوباره کتاب را در جلویش گذاشتند. وی چهار بار کتاب الفبا را در زیر زمین خاک کرد و هر چهار بار پس از اینکه او را بطرزی غیر انسانی خورد و خمیر کردند برایش کتاب جدیدی تهیه نمودند. البته، اوستاپ برای پنجمین بار هم کتاب الفبایش را سربه نیست میکرد اما از آنجائیکه تاراس بولبا به لحنی بسیار جدی تهدید کرده بود که چنانچه بهمه علوم آکادمی تسلط نیابد بیست سال تمام ویرا در دیر نگاه خواهد داشت و هرگز روی زاپاروژیه را نخواهد دید لذا وی جز تسلیم چاره دیگری نداشت. شکفتی در اینجاست که این تهدیدها را همان تاراس بولبائی میکرد که چنانکه دیدیم پس از پایان تحصیلات درباره معلومات و علوم جز ناسزا حرف دیگری نداشت و بفرزندان خود پند میداد که دیگر باین نوع موضوعات بيمصرف سروکاری نداشته باشند! از آنروز ببعده اوستاپ باتلاش فراوان و فوق العاده بفر اگر قتم دروس ملالت آور آکادمی پرداخت و بزودی در جرگه بهترین شاگردان درآمد.

تحصیلات آنروزی با زندگانی عادی مردم اختلاف و تباین بسیار زنده ای داشت.

مواد خشکی که در آکادمی تدریس میشد از قبیل فصاحت و دستور و منطق و غیره بهیچ وجه با شرایط و نیازمندیهای آن زمان جور در نمیآید و طبعاً در زندگانی هم بدرد کسی نمیخورد و دانشجویان از معلوماتی که بدست آورده بودند در هیچ موردی نمیتوانستند استفاده کنند. عالمترین اشخاص آن زمان در واقع بیش از دیگران نادان بودند زیرا معلوماتشان از زندگانی عادی و تجربیات آن فرسنگها فاصله داشت و آنکهی همه شرایط سازمان شبانه روزی آکادمی و تجمع عده کثیری از جوانان سالم و نیر و مند در یکجا وضعی را پیش آورده بود که در نتیجه، فعالیت دیگری، غیر از فعالیت علمی به دانشجوالهام میشد. مثلاً بدی خوراک و عدم کفایت وسائل امر معاش، مجازاتهای مکرر از طریق گرسنگی و یا نیازمندیها و ضرورتهای گوناگون که در نوجوان سالم و قوی بروز میکرد در درون دانشجویان، آن حس و تمایل مقدماتی را که در محیط زاپاروژیه میبایستی توسعه یابد بوجود میآورد. افراد گرسنه آکادمی در خیابانهای شهر کی یف پرسه میزدند و تنمها دیدار آنها همه را وادار میکرد که مواظب خود باشند. زنان فروشنده که در بازار و خیابانها کاسبی میکردند همینکه نگاهشان به دانشجوئی میافتاد مانند عقابی که از نوزادان خود دفاع کند فوراً دستها و بازوان خود را روی شیرینی، نان و یا تخمه کدو پهن میکردند و کالای فروشی خود را میپوشاندند خود «کنسول» (۱) که بنا بوظایف خود میبایستی مراقب وضع همشاگردان خود باشد در دوطرف شلواری بسیار گشادش جیبهای مخوف و برگنجایشی داشت که

(۱) کنسول محصلی را میگفتند که از طرف آکادمی وظیفه داشت رفتار و کردار همشاگردان خود را در خارج از محوطه آکادمی نظارت کند.

بسهولت میتوانستند همه بساط کاسب بی احتیاطی را درخود جای دهند! شبانه روزی آکادمی روحانی جهان کاملاً جداگانه‌ای بود و اشراف و اعیان لهستانی و رسی شهر افراد شبانه‌روزی را در میان خود راه نمیدادند. خود ویوودا (۱) که «آدام کیسل» نام داشت با وجود اینکه آکادمی تحت حمایتش بود اجازه نمیداد که محصلین در محافل شهر کیف آمد و شد داشته باشند و همواره دستور میداد که نسبت با آنها سخت بگیرند. ضمناً باید گفته شود که تأکید در زمینه سخت‌گیری کاملاً بی‌مورد بود زیرا رئیس آکادمی و معلمین روحانی آن از ترکه و شلاق زدن دانشجویان به‌پیچوجه مضایقه‌ای نداشتند و اغلب اوقات بدستور آنها حتی کنسولها باندازه‌ای کتک میزدند که آن بیچاره‌ها چندین هفته مرتباً شلوارشان را میخارانند! برای اغلب جوانان این کتک خوردن ابداً ارزشی نداشت و درست مثل این بود که ودکای تند و خوبی را باقدری فلفل خورده باشند! بعضی‌ها هم از این مجازاتها و کتک کاریهای مکرر بستوه آمده چنانچه راه را بلد بودند و در نیمه راه گیر نمی‌افتادند - به زاپاروژیه میگریختند.

اوستاپ هر چند با تلاش بسیار به آموختن منطق و کتب دینی پرداخته بود اما هرگز از ترکه و شلاق در امان نبود. طبعاً این مجازاتها جوان را بیرحم و خشن بار می‌آورد و بوی استحکام و ثبات میبخشید و این عیناً خواصی بود که قزاقها را از دیگران متمایز میساخت. اوستاپ در بین همشاگردانش همواره از بهترین رفقا محسوب میشد. وی در ماجراهای زنده دیگران که عبارت از تاراج باغ و یابستان مردم باشد کمتر نقش رهبری را بعهده میگرفت. اما در عوض هنگامیکه (۱) فرمانده و حکمران کل ایالتی که از طرف پادشاه لهستان منسوب میگردد.

دانشجویان به‌عربده‌کشی و زور آزمائی و زدو خورد دست میزدند و ی از نخستین کسانی بود که در این ماجراها شرکت می‌جست و هرگز هم رفقای خود را لونمیداد. مجازاتی وجود نداشت که بتواند ویرا به‌لو دادن رفیقش وادارگر داند. اوستاپ در برابر انگیزه‌های گوناگون غیر از نبرد و زدو خورد و اغتشاش و تفریح بی‌اعتنا و خونسرد بود - دست کم؛ میتوان گفت در فکر انگیزه دیگری نبود. وی بارفقای همسنگ و همزور خود روش رگ و مستقیمی داشت. او مهربان بود اما مهربانی او از نوعی بود که تنها در شخصی مانند او و آنهم در شرایط آندوره ممکن بود وجود داشته باشد. اوستاپ در برابر اشکهای مادری بیچاره‌اش روحاً تکان خورده و برقت آمده بود اما در عین حال خود این احساس سبب حیرت وی گردیده و وادارش کرده بود که سرش را متفکرانه بزیر افکند.

برادر کوچکش آندره، احساساتی تا اندازه‌ای زنده‌تر و گوئی وسیعتر و متزقی‌تر داشت.

وی در کسب معلومات میل بیشتری از خود بر وزمیداد و بر خلاف دیگران که طبعی سخت و زمخت داشتند در زمینه آموختن چیزی مجبور نبود بخود زیاد فشار بیاورد. وی بیش از برادرش باتدبیر و کاردان بود. اغلب اتفاق میافتاد که وی رهبری ماجراهای بسیار خطرناکی را بعهده میگرفت و در سایه مغز باتدبیرش از مجازات معاف و مصون میماند در صورتیکه برادرش - اوستاپ - در اینگونه موارد بای قیدی تمام لباده‌اش را بطرفی میافکند و برای دریافت ضربه‌های شلاق با بی‌اعتنائی روی کف زمین دراز میکشید و حتی فکرش را هم نمیکرد که پوزش بطلبد. آندره نیز برای ماجراهای برجسته و دل‌آورانده‌عشش داشت اما در عین حال

روح او برای احساسات دیگر نیز مستعد بود.

در سن هجده سالگی انگیزه عشق و دوست داشتن در درون وی شعله ور شده بود. جنس زن بیشتر اوقات در رؤیاهای سوزان و گداخته او جلوه گری و خود نمائی میکرد. وی در هنگامیکه بمباحثات فلسفی گوش میداد، در عوالم دیگری بود و هر لحظه در برابر خود موجود لطیف و باطراوت و سیه چشمی را مشاهده میکرد. در برابر دیدگانش همواره پستانهای سفت و تابنده و دست و بازوی لطیف و زیبا و عریان و نرمی نمودار میگردد. حتی لباسی که اعضای دست نخورده و باکره و در عین حال قوی و دوشیزه‌ای را نیک در آغوش میگردد، به رؤیاهای آندره احساس شورانگیز قابل توصیفی میدمید. وی با احتیاط فراوان آشفکتی‌های پر شور روح جوان خود را از رفقایش پنهان میداشت زیرا در آن دوره فزاقها قبل از اینکه در نبرد و یا جنگی شرکت جسته باشند فکر زن و عاشق را شرم آور و ننگ میدانستند. بطور کلی در سالهای اخیر، آندره بندرت سرکردگی عده‌ای را بعهده میگرفت و اغلب بتنهائی در گوشه خلوتی از شهر کی‌یف که دارای باغهای آلوبالو و خانه‌های کوچک پستی بود پرسه میزد. گاهی هم به محله اشراف کی‌یف که اصیلزادگان مالو روسی و لهستانی در آن سکنی داشتند و در آنجا خانه‌ها با ظرافت و سلیقه بیشتری ساخته شده بودند سر میزد.

یک روز هنگامیکه وی غرق در اندیشه‌های دور و دراز خود، بدون توجه باطرافش راه میپیمود کم مانده بود که زیر چرخهای کالسکه یکی از اشراف لهستانی برود و راننده کالسکه که سبیل‌های هراس‌آوری داشت با شلاق خود ضرب‌های به‌گردهاش وارد آورد. دانشجوی جوان بقدری

خشمگین شد که با جسارت دیوانه‌واری با پنجه‌های نیر و مند خود محکم به یکی از چرخهای عقبی کالسکه چسبید بطوریکه کالسکه سنگین از حرکت باز ایستاد. اما راننده کالسکه از ترس زدو خورد، شلاق را با پشت اسبها آشنا ساخت و اسبها از جا کنده شده بسرعت ب حرکت آمدند. آندره هر چند خوشبختانه موفق شده بود چرخ را رها سازد اما بر اثر تکانی که بروی وارد آمد با سرور و در میان گل‌ولای خیابان در غلتید. در همین لحظه صدای خنده طنین دار و خوش‌آهنگی از بالای سرش شنیده شد. وی دیدگانش را متوجه بالا ساخت و در پنجره خانه‌ای رخسار دختری را دید که بزبانی او کسی را در همه عمر ندیده بود. دختر چشمان سیاه داشت و پوستش مانند برفی بود که گلگونی سپیده دم خورشید بر آن تائیده باشد. دوشیزه از ته دل میخندید و این خنده به زبانی خیره‌کننده‌اش نیروی درخشنده‌ای میبخشید. آندره چون موجود گیجی خشکش زده بود. وی از خود بیخود شده دختر را میباید و با حالتی پریشان‌چهره‌اش را از گل‌ولای پاک میکرد در صورتیکه در واقع گل‌ولای را بیش از پیش بصورتش میمالید! این زن زیبا کیست؟ آندره خواست موضوع را از دربان‌خانه که لباسهای فاخری بر تن داشت جویا شود اما دربان چون قیافه گل‌آلود و یرا بدید بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و بسؤالش پاسخی نداد، سرانجام وی موفق شد اطلاع حاصل کند که دوشیزه زیبا دختر و یوودای کوون (۱) است که بطور موقت به شهر کی‌یف آمده‌است. شب بعد آندره با تهور و گستاخی مخصوص دانشجویان آکادمی از حصار اطراف خانه وارد باغ شد از درخت پرشاخه‌ای که به دیوارخانه

(۱) کوون نام محلی است.

تکیه کرده بود بالا رفت و خود را به پشت بام رساند و سپس از لوله بخاری استفاده کرده خود را در اطاق خواب دوشیزه زیبا یافت. دوشیزه در آن لحظه در برابر شمع روشنی نشسته و گوشواره‌های گرانبهای خود را از گوش درمی‌آورد، چون چشمش با آندره افتاد باندازه‌ای وحشت زده شد که حتی نتوانست کلمه‌ای بر زبان راند اما همینکه متوجه شد که آندره جوان گل‌آلود روز گذشته است دوباره خنده را سرداد. از طرف دیگر قیافه آندره بهیچوجه وحشت‌آور نبود بلکه وی برعکس قیافه زیبا و مردانه داشت. دوشیزه لهستانی از اعماق قلبش میخندید و بحساب آندره تفریح میکرد. وی مانند دختران لهستانی دوشیزه بلهوسی مینمود، اما چشمهای زیبایش که صافی و شفافی دلربایی از درونشان نمودار بود نگاه عمیق و با ثباتی داشتند. دانشجو تکان نمیخورد - گوئی ویرا در کیسه‌ای طناب پیچ کرده باشند.

دختر زیبا بوی نزدیک شد و تاج سرنور افشان خود را بر سرش نهاد گوشواره‌هایش را از لبان بیحرکت وی آویزان کرد و پیش سینه‌ای ظریف و شفاف خود را که گلدوزیهای طلائی داشت بر سینه‌اش انداخت دختر زیبا آندره را آرایش میداد و با بی‌قیدی کودکانه که از خصوصیات دختران بلهوس لهستانی است هزار گونه بازی سرش در می‌آورد و از این راه دانشجوی بیچاره را بیش از پیش دچار گیجی و پریشانی میساخت. آندره همانطور که بیحرکت ایستاده و دیدگانش را به چشمهای خیره کننده دختر زیبا دوخته بود ظاهر بس مضحکی داشت.

اما در همان لحظه در اطاق کوفته شد و دختر هراس‌آلود آندره را در زیر تخت خوابش پنهان ساخت و چون مزاحمت رفع

شد کلفت خود را که از اسیران تاتار بود ندا داد و تکلیف کرد که آندره را با کمال احتیاط به باغ رسانده و از حصار باغ به خارج روانه کند. اما اینبار هنگام عبور از حصار باغ، سعادت و موفقیت پیشین نصیب آندره نشد زیرا نگهبان از خواب بیدار شده محکم پهاهایش چسبید. خدمه خانه و گماشتگان نیز سر رسیدند و چه در اینسوی و چه در آن سوی حصار، و در خیابان، ویرا بشدت کوبیدند و تنها پاهای تیز رو او را از چنگ آنان نجات داد. پس از این حادثه عبور از کنار خانه دوشیزه زیبا بسیار خطرناک مینمود زیرا تعداد خدمه و گماشتگان و یوودا بسیار زیاد بود. آندره دوشیزه زیبای لهستانی را یکبار دیگر در کلیسای کاتولیک‌ها دید. دختر متوجه شد و مانند آشنائی قدیمی به او لبخند شیرینی زد. آندره یکبار هم از دور دختر زیبا را دید اما بعد از آن و یوودای کوون بزودی کی‌ف را ترک کرد و آندره بجای چشمان سیاه و چهره زیبای دختر لهستانی قیافه گوشتالوی شخص دیگری را در آن پنجره مشاهده کرد.

آندره در ضمن اینکه اسب را بچلو میراند، دیدگانش را به یال اسب دوخته و در اندیشه دوشیزه زیبای لهستانی غوطه‌ور بود. اینک استپ سواران را در آغوش سبز و خرم خود گرفته و علفهای بلند بالا آنها را در میان خود پنهان کرده بود بطوری که از خلال سنبله‌ها تنها کلاه‌های سیاه رنگ سواران پدیدار می‌شد. سر انجام تاراس بولبا از عالم فکر و اندیشه بیرون آمد و گفت:

- ها، ها، ها، جوانها چه شده است، چرا این طور ساکتید؟ درست به تارک دنیاها میمانید! خوب، بس است،

بس است ! همه اندیشه‌ها را حواله شیطان کنید ، چپه‌ها را بدن‌دان بگیرید : هم دودی بز نیم و هم مهمیز بکشیم و چنان اسبها را تند کنیم که حتی پرنده هم بگردمان نرسد .

قزاقها اندکی روی اسب خم شدند ، بسرعتشان افزودند و بزودی در میان علفها ناپدید شدند . اکنون دیگر کلاه‌های سیاه آنها هم دیده نمیشد . تنها از خم شدن علفها در زیر سمهای اسبان خطی آذرخش‌وار بوجود می‌آمد که میسر آنان را نشان میداد . مدتی بود که خورشید از دل آسمان صاف نظاره میکرد دو با نورجان بخش و گرم کننده خود استپ را پوشانده بود . هر آنچه روحیه قزاقها تاریک و اندوهبار مینمود از درون سینه‌شان رخت بست و قلب‌شان چون پرندگان آزاد و بی قید به پرواز درآمد . هر قدر که در استپ پیشروی میکردند بهمان اندازه بر گیرائی و زیبایی استپ افزوده میشد .

در آن زمان همه سرزمینی که اکنون « روسیه نو » خوانده میشود تا کنار دریای سیاه دشت سبز و با کوه‌ای را تشکیل میداد . هرگز گاو آهنی امواج پر دامنه بوته‌های وحشی آن سرزمین را نشکافته بود . تنها سواران بودند که در لای علفها و سبزه‌های آن ، مانند درون جنگلی پنهان میشدند و زمین آن را لگد کوب سم اسبان میکردند . در طبیعت منظره‌ای دلکش‌تر از نمای آن دشت بی پایان وجود نداشت سطح زمین شبیه اقیانوس سبز و طلائی رنگی بود که میلیونها گل رنگارنگ بر روی آن جلوه میکرد . کبکها در زیر ساقه‌های نازک علفها گردنشان را بجلو دراز کرده در حرکت بودند . سراسر فضای آن سرزمین از نواها و آهنگهای مختلف پرندگان لبریز بود . بازها با بالهای گسترده در آسمان بی حرکت

مانده و به علفها چشم دوخته بودند . صدای گازهای وحشی که بسوی ابرها در حرکت بودند شنیده میشد . از میان علفها پرنده‌ای با حرکات منظم بسوی بالا پر می‌زد و در آغوش امواج آبی‌رنگ فضا شناوری میکرد و اندکی بعد در فضای بالاتر به نقطه سیاهی تبدیل میشد ، اما همینکه چرخ می‌خورد ، زیر اشعه خورشید می‌درخشید .

سواران تنها چند دقیقه برای خوردن ناهار توقف کردند . دسته ده نفری قزاق که همراه آنان بودند از اسب پیاده شدند و ظرف گارلکا را با کدوهای قلیانی که بجای جام بکار میرفت از زین اسبها باز کردند . سواران همان‌طور سرپا تنها قدری نان با پیه خوک خوردند و هر یک جامی گارلکا بسر کشیدند که رمق پیدا کنند ، زیرا تاراس بولبا هرگز اجازه نمیداد که در راه پیمائی کسی زیاد باده پیمائی کند .

با فرارسیدن غروب منظره استپ پاک تغییر یافت . سراسر آن صفحه رنگارنگ در آغوش آخرین تابش خورشید تاب خورد و وانداک اندک رنگی تیره بخود گرفت . بخوبی نمایان بود که چگونه سایه‌ای از روی آن برمیخاست و رنگ سبزش به تیرگی میگرائید . بخاری که از زمین بلند میشد غلیظ‌تر مینمود . هر گل و هر گیاهی از خود بوئی ویژه باطراف پخش میکرد و عطر آن همه استپ را فرا میگرفت . هر صدا و هر نغمه‌ای که بهنگام روز شنیده میشد بخاموشی گرائید و صداهائی دیگر جای آنها را گرفت . اکنون دیگر صدای ملخها محسوس‌تر بود . از دریاچه دور دستی صدای قوئی شنیده میشد ، و چون در فضا پخش می‌شد ، صدای زنگدار نقره می‌گرفت .

مسافران در وسط استپ جائی منزل گزیدند و توقف

کردند. آتشی افروختند، و کتری بررویش گذاشتند. پس از شام اسبها را در میان علفها رها کردند، بالاپوشها را روی خود کشیدند و بخواب رفتند.

فردا، سواران بی آنکه باحوادثی مواجه شوند بمسافت خود ادامه دادند. در سرراوده ویاقصبه‌ای دیده نمیشد. تنها استپ بی‌پایان و آزاد و زیبا بود که در برابر چشم انداز آنها گسترده می‌شد و جلوه می‌نمود. گاه از مسافت بسیار دور، درختان جنگلی که در کنار رودخانه دنی پراامتداد داشت دیده میشد. تنها یکبار تاراس بولبا نقطه کوچکی را که در میان علفها پیاپی تارتر میکردید به فرزندانش نشان داد و گفت:

— نگاه کنید، بچه‌ها نقطه‌ای که می‌بینید یکنفر تاتاریست که اسب میراند.

تاتار کله کوچک سبیلدار، چشمان تنگ خود را اندکی از دور بسوی آنها خیره کرد، هوارا مانند سگ شکاری بوئید و چون دریافت که قزاق‌ها سیزده نفرند مانند بزکوهی ناپدیدشد.

باوصف این بولبا احتیاط را از دست نداد. سواران اسبها را بسوی رودخانه کوچکی که تاتارکو نام داشت و در رودنی‌پر میریخت راندند، با اسب به رودخانه زدند و برای اینکه رد اسبها را گم کنند دیری در میان آب راه پیمودند و سپس دوباره بکنار رودخانه آمدند و راه خود را ادامه دادند.

بعد از این ماجرا باز هم سه روز بطول انجامید تا آنها بمقصد خود نزدیک شدند. و چون هوا ناگهان سرد شد سواران نزدیکی رودخانه دنی‌پر را احساس کردند. رودخانه از دور نمایان شد و مانند نوار تیره رنگی در افق دور زمین و آسمان را بهم پیوست. دنی‌پر نفس امواج سرد خود را باطراف پخش

میکرد و نزدیکتر و نزدیکتر می‌آمد تا سرانجام نصف سطح زمین را در اختیار خود گرفت.

سواران در کنار رودخانه از اسب بزیز آمدند، سوار کشتی کوچک رودخانه‌ای شدند و پس از سه ساعت در جزیره خورتیا که اردوگاه سچ در آن قرار گرفته بود پیاده شدند. در ساحل جزیره جمعیت انبوهی با باربران مشغول دشنام و ناسزاگوئی بودند.

قزاقها سوار اسب شدند، بولبا کمر بندش را محکم کرد و از روی غرور دستی به سیل‌هایش کشید. اوستاپ و آندره نیز با احساسی بیم‌آلود و رضایتی مبهم سراپای خود را ورنانداز کردند و همه باهم، بسوی حومه‌ای که اندکی از اردوگاه سچ فاصله داشت رهسپار شدند.

حومه سچ به بازار مکاره میماند و همین حومه بود که ساکنین بی قید و سلحشور و خوشگذران سچ را میخوراند و میپوشاند. سواران از میان کارگاه‌های آهنگری و دباغی و دستگاه‌ها و دکه‌های خرده‌فروشی که انواع و اقسام کالاها را بمعرض فروش گذاشته بودند گذشتند و وارد سچ شدند.

چندتن از ساکنین زاپاروژی به چپق بدهان در میان جاده بروی زمین گذر دراز کشیده بودند. آنها بدون اینکه از جا حرکت کنند با کمال خونسردی تازه واردین را ورنانداز کردند. تاراس بولبا باتفاق فرزندانش با احتیاط از میان آنها گذر کرد و گفت:

— سلام برپانهای زاپاروژی!

وزاپاروژیها در پاسخ گفتند:

— سلام بر شما!

همه جا ، در سراسر محوطه رو باز اردوگاه که بمیدان وسیعی شباهت داشت توده بیشمار جمعیت پخش شده و با لباسهای رنگارنگ خود صحنه جالبی را بوجود آورده بودند. از قیافه های سیاه سوخته آنها ممکن بود پی برد که همگی در نبردها و زدو خورد های بسیار آبدیده شده اند و طعم هر گونه فلاکت و مصیبت و سختی را چشیده اند .

پس اینجا اردوگاه سچ است ! این است لانه ای که همه موجودات مغرور و قویدل چون شیر از آنجا پا به عرصه نبرد و دلاوری می نهند ! از اینجا است که امواج اراده و نیروی قزاق بسوی همه اوکراین جار است !

سواران به وسط میدان رسیدند . روی بشکه و اارونه ای یک نفر زاپاروژی با سینه و بازوان عریان نشسته و با آرامی پیراهنش را وصله میکرد . کمی آنطرفتر عده زیادی نوازنده راه آنانرا بستند. در این دسته جوان و پیر با هم میز قصدند و با هنگ نوازندگان جست و خیز میکردند و با ضربهای منظم پا ، زمین سفت میدان را بصدا میآوردند . در حین رقص شخصی که گوئی یک چشمش ضربه دیده بود با جام بزرگی به کسانی که برای تماشا به آن دسته ملحق میشدند گارلکا میداد .

تاراس بولبا پس از اندکی تماشا فریاد زد :

اگر اسب زیر پایم نبود ، من هم میرقصیدم !

در این بین چند نفری از قزاق های سرشناس و سالخورده سچ که در نتیجه خدمات خود احترام همگی را بخود جلب کرده و بارها سمت فرماندهی قزاقها را عهده دار شده بودند ، در میان جمعیت پدیدار شدند و طولی نکشید که تاراس بولبا خود را در میان آشنایان و دوستان قدیمی یافت . اوستاپ و آندره در کناری

ایستادند و به سخنانی که میان بزرگتر هارد و بدل میشد گوش میدادند . « آه ، این تو هستی ، پچریتا ؟ » ، « سلام بر تو ، کوزولوپ » ، « خداوند تو را از کجا با اینجا رانده است ، تاراس ؟ » « تو چطور اینجا پیدایت شد ، دولوتو ؟ » ، « سلام ، گردیاک ! » « سلام ، گوستی ! » ، « هیچ انتظار آنرا نداشتم کنه تو را در اینجا به بینم ، رمن ! » و دلاورانی که از هر گوشه و کنار سرزمین روسیه شرقی دور هم گرد آمده بودند همدیگر را میبوسیدند و پی در پی چیزهای بی سرو تهی بود که از یکدیگر میپرسیدند و جواب میدادند . « کاسیان چکار میکند ؟ » ، « بارادا و کاکجاست ؟ » ، « کولوپر چکار میکند ؟ » ، « بیت سیدوک چطور ؟ » و در پاسخ سوالات خود ، تاراس بولبا با خبر شد که بارادا و کاکا در شهر تولوپان بدار آویخته شده است ، کولوپر را در کیزیگیر من - پوست کنده اند و سر بیت سیدوک را بریده ، در نمک گذاشته و به تزار گراد فرستاده اند ...

تاراس بولبا سرش را بزیر افکند ، اندکی در اندیشه فرو رفت و زمزمه کنان گفت :

قزاق های خوبی بودند .

فوق العاده غریبی بود . این صحنه با شرابخواری و خوشگذرانی و رقص آغاز می شد و پایان آن بهیچوجه معلوم نبود . البته بعضی از مردم سرگرم پیشه خود بودند ، بعضی ها هم دکان داشتند و کاسبی میکردند اما قسمت اعظم زاپاروژیها - اگر هنوز سکهها در جیبشان جرنگ جرنگ صدا میداد ، و یا کالاهائی که تاراج کرده بودند هنوز بدکۀ تاجر یا میخانهچی انتقال نیافته بود - از صبح تا شام به تفریح و باده گساری مشغول می شدند . گوئی این باده گساری همگانی جنبۀ سحر آمیز و افسونگرانه ای در خود داشت ، چه هرگز مانند می گساری گروهی شرابخوار که از روی غم و اندوه و برای فراموشی می مینوشند - نبود ، بلکه ناشی از خوشی و شادمانی بود . هر کس که پای به محیط سچ می نهاد همه فکراهائی که تا آن لحظه مشغولش می داشت بدور می افکند و فراموشی می سپرد . تازه وارد بهمه گذشتهها پشت پا میزد و با جوش و حرارت بسیار سردرپی آزادی و رفقای می نهاد که مانند خودش نه قوم و خویش و نه خانه و خانواده ای داشتند . دیگر غیر از آسمان باز و شادی دایمی روح خود چیز دیگری نمی شناخت و همین باعث خوشی و حشمانه ای میشد که به جز این امکان نداشت از جائی دیگر سرچشمه بگیرد . صحنهها و داستانهای مردمیکه گرد هم می آمدند و از سرتنبلی به روی زمین دراز می کشیدند اغلب بقدری شوخ و بامزه بود و چنان مضحك و خنده آور بنظر میرسید که انسان میبایستی قیافۀ خونسرد زاپاروژیها را داشته باشد تا بتواند بجای شلیک خنده ، چنان قیافۀ خود را بی حس و بی حرکت نگهدارد که حتی سبیلش هم نجنبند . این خونسردی و خودداری ، از خصلتهای مشخص روسهای جنوبی است که تا کنون هم آنانرا از سایر هموعان خود متمایز می گرداند . شادی محیط

۳

یک هفته میشد که تاراس بولبا با پسران خود درسچ بسر میبرد . اوستاپ و آندره با آموزشگاه نظامی آنجا کم سر و کار داشتند ، محیط سچ خوش نداشت که ساکنینش زیاد خود را با تمرینهای نظامی مشغول دارند و وقت تلف کنند : جوانان فقط با آزمایش و تجربه هائی که در حین جنگ - در آن زمان جنگ همواره در جریان بود - بدست می آوردند ، بار می آمدند . فزاقها در فاصله بین دو جنگ مطالعه موضوعهائی چون انضباط و انتظام را ملالت آور میدانستند . تنها گاهی برای نشانه گیری به تیراندازی مشغول میشدند و گاهی هم در چمنزارهای استپ با سب دوانی و تعقیب شکار حیوانات وحشی میپرداختند - و باقی اوقات را به خوشگذرانی و تفریح می گذاشتند . محیط سچ صحنه

سج مستانه و پرهیا هو و پرجنجال بود اما با همه اینها از این شادی بوی میخانه‌ایکه در آن مردم با سیمای خفه و تغییر شکل یافته ، افکار خود را فراموش میکنند - نمی‌آمد .

این محیط به محیط صمیمانه و هم‌آهنگ دانشجویان شباهت داشت . با این تفاوت که مردم آن جا به جای نشستن و به دستورها و گفته‌های مبتذل معلمین گوش دادن ، به دستگیری پنج هزار سوار به تاخت و تاز می‌آمدند . به جای توپ بازی در چمنزار مرزهای بازی داشتند که از این گوشه کله تاتاری نمودار میگشت و از آن گوشه ترکی با عمامه سبز رنگ خود بیحرکت می‌ایستاد و بانگ مهیبی با آنها خیره میشد . این تفاوت هم بود که جوانان را در مدرسه با جبار گرد هم می‌آوردند ، اما در اینجا همه با میل و اراده خود پدر و مادر و همه دل بستگی‌های دیگر را رها می‌کردند و در جرگه جنگاوران سج وارد میشدند . در اینجا کسانی بودند که نزدیکی و تماس طناب دار را بگردنشان حس کرده بودند ، در این محیط بجای مرگ با زندگانی و آنها هم زندگانی پر نشاط مواجه میشدند . در این محیط کسانی بودند که بنا بعبادت شریف خود قادر نبودند حتی یکشاهی در جیبشان نگاهدارند و به لطف و عنایت اجاره‌داران یهودی ، می‌شد جیب‌های آنها را بی آنکه بیم گمشدن چیزی باشد پشت و رو کرد . همه دانشجویانی که ترکه و شلاق آکادمی را تحمل کرده و حتی از مدرسه الفبائی هم نیندوخته بودند در سج بسر میبردند . در عین حال اینجا دانشجویانی هم بودند که « هوراسیو » و « سیرون » را میشناختند و میدانستند که جمهوری روم قدیم چه بوده است . از افسرانی که بعداً در ارتش پادشاهی روسیه اسم و رسمی یافتند در اینجا زیاد دیده میشدند . در سج عده زیادی از پارتیزانهای

با تجربه هم وجود داشتند که برایشان فرقی نمی‌کرد در کجا بجنگند ، آنها فقط آرزو داشتند که جنگی در بین باشد زیرا چنین عقیده داشتند که آدم شریف نباید وقتش را بدون جنگ و زدو خورد بگذرانند . بعضی‌ها هم به سج آمده بودند که بعداً بتوانند بگویند که در آن محیط بوده و سلحشوران آبدیده‌ای شده‌اند . وانگهی چه نوع آدمی در آنجا نبود ؟ این جمهوری عجیب و غریب فرزند خلف نیازمندیهای آن قرن بود . کسانی که مایل نبودند زندگانی نظامی داشته باشند ، کسانی که طالب جامهای طلائی ، پارچه‌های زربفت گرانها ، دوکات (۱) و ریال (۲) بودند پیوسته میتوانستند در سج برای خود کاری بدست آورند . تنها ستایش گران جنس لطیف در اینجا دستشان بهیچ چیز بند نبود زیرا زنان حتی در پیرامون سج نیز جرأت نداشتند خودی نشان دهند .

کسی که تازه وارد سج میشد فقط خود را به فرمانده انتخابی قزاق‌ها معرفی میکرد و او نیز طبق معمول از تازه وارد در باره ایمانش به عیسی و خدا و حضرت مریم سؤالی چند میکرد و پس از اینکه تازه وارد اطمینان میداد که به کلیسا رفتن عادت دارد و علامت صلیب را با انگشت به روی سینه ترسیم میکرد مراسم معرفی پایان میرسد ، او میتوانست در هر سر بازخانه‌ای که میل داشته باشد مسکن گزیند . درست است همه ساکنان سج در کلیسا نماز میخواندند و حاضر بودند از آن جا تا آخرین قطره خون خود دفاع کنند اما گوششان هیچ‌به‌روزه و پرهیز بدهکار نبود . در ناحیه سج تنها یهودیها ، آرامنه و تاتارها که علاقه شدیدی

(۱) دوکات سکه طلا بود که از قرن شانزدهم در بعضی از

کشورهای اروپائی رواج داشت .

(۲) پول اسپانیائی .

به سودجویی داشتند جرأت میکردند در قسمت حومه آن به کسب و تجارت بپردازند ، بخصوص که زاپاروژیها خوش نداشتند چانه بزنند و هر قدر پول که دستشان از جیب درمی آورد همان را بصاحب کالا میبرد اچتند . ضمناً باید گفت که سرنوشت این کاسبان منفعت جو بسیار ناگوار و ترحم آور بود . آنها به مردمی شباهت داشتند که در پای کوه آتشفشان (وزو) مسکن گزیده باشند ، زیرا همینکه در زاپاروژی پول کمیاب میشد قزاقان جسور دکه های آنها را خراب میکردند و اموالشان را به یغما میبردند .

سچ در حدود شصت سر بازخانه و یا « قسمت » داشت که بجمهوری های جداگانه و مستقلی شباهت داشتند . این سر بازخانه ها در عین حال به مدرسه های شبانه روزی که همه نیازمندیهای دانشجویان توسط خود مدرسه تأمین میشود بی شباهت نبودند . در این سر بازخانه ها قزاقها از خود چیزی نداشتند . همه چیز در دست ناظر سر بازخانه تمرکز یافته بود و رسم بر این بود که این ناظر را « پدر » مینامیدند . پول ، پوشاک ، انواع و اقسام خوراکیها و حتی سوخت هم در اختیار پدر بود . کسی هم اگر پولی داشت نزد وی باهانت میگذاشت .

در میان سر بازخانه های مختلف که گاه دلتنگی هائی بروز میکرد . در اینگونه موارد بی درنگ کار به زدو خورد میکشید و قزاقها از سر بازخانه های خود به میدان میآمدند و بامشت بقدری یکدیگر را میکوفتند تا یکی از طرفین پیروز میکشت و سپس از نوبه باده گسلی و خوشگذرانی می نشستند .

وضع اردوگاه سچ که تا آن اندازه برای قزاقهای چلمان فریبندگی و کشش داشت چنان بود ، که شرح داده شد .

اوستاپ و آندره با همه شور جوانی در این دریای آزادی و بی قیدی غوطه ور شدند و یکباره خاطرات خانه پدری و آکادمی شبانه روزی کی یف و هر آنچه در گذشته روحشان را به هیجان آورده بود از یاد بردند و خود را در بست باین زندگانی نوین سپردند . هر آنچه در آنجا میدیدند اسباب سرگرمی شان می شد . عادات و رسوم خوشگذرانی سچ ، دادگستری و طرز ساده اداره کردن آن و قوانین آن محیط توجه آنها را بخود جلب میکرد . حتی در نظر آنها این قوانین برای چنین جمهوری خود سرانه بسیار شدید مینمود . چنانچه قزاقی دزدی میکرد و چیز ناچیزی را از کسی کش میرفت این کار برای همه جماعت قزاق ننگ محسوب میشد و او را چون شخص بیشرقی به ستونی می بستند و در کنارش چماقی می گذاشتند تا هر کس از آن مکان گذر میکند وظیفه داشته باشد با چماق ضربتی به پیکرش وارد آورد ، بدین ترتیب بقدری کتک می خورد که جان میسپرد . هر که دین خود را نمیبرداخت بازنجیر به توپ میبستند و تا یکی از دوستانش جان او را با پرداخت جریمه ای نمیخرید و دینش را نمیبرداخت بهمان منوال در زنجیر میماند . اما مجازات مخوفی که در باره قاتلین اجرا میشد بیش از هر چیز دیگر در روحیه آندره کارگر افتاد زیرا در حضور خود قاتل گور عمیقی میکندند ، سپس قاتل را زنده زنده در ته گور میخوابانند و تابوت مقتول را بر روی وی نهاده هر دورا با خاک میپوشانند . این منظره هولناک مجازات همواره در برابر دیدگان آندره محسوس میشد گفتمی همواره آن جانی زنده بگور را با آن تابوت هولناک برابر می بیند .

بزودی دو قزاق جوان توجه قزاقها را بخود جلب کردند . آنها اغلب باتفاق سایر رفقای قسمت خود و یا قزاق های قسمت های

دیگر برای شکار انواع و اقسام پرندگان و آهو و بز بشمار آن سرزمین به استپ میرفتند و یا بسراغ دریاچه‌ها و رودخانه‌ها وقتاًتها که هر يك از روی قرعه‌کشی بیکی از سر بازخانه‌ها اختصاص مییافت - رهسپار میشدند و در آنجا دامها و تورهای ماهیگیری را در آب پهن کرده و ماهی مورد احتیاج همه قسمت را تهیه میکردند. هرچند این نوع سرگرمیها با فئونی که قزاق باید آزمایش دهد ارتباطی نداشت اما با وصف این اوستاپ و آندره درمیان جوانان دیگر به بی‌پروائی و خوش‌شانسی معروف شده بودند. آنها با چالاکی به سوی هدف تیراندازی میکردند و بر خلاف جریان رودخانه ذنی پر به شناوری میپرداختند و این خود کاری بود که باعث میشد قزاق‌ها جوانان تازه کار را با تجلیل و تشریفات مخصوصی در جرگه خود بپذیرند.

اما تاراس بولبای پسران خود را برای فعالیت‌های دیگری آماده میکرد. اینگونه زندگانی به خوشگذرانی مطابق سلیقه و پسندش نبود، خواهان فعالیت و کار حسابی بود. تاراس بولبا همواره در اندیشه بود که چگونه سچ را بسوی ماجرائی دلاورانه یعنی تفریحی که در خورزم آوران است - برانگیزد. سرانجام روزی نزد فرمانده قزاق هارفت ورك و رو راست گفت:

- خوب، فرمانده عزیز، آیا هنگام آن نرسیده است که ساکنین زاپاروژیه به تفریح بپردازند؟
فرمانده قزاقها پس از اینکه چپق کوچکش را از دهان بیرون آورد و بطرفی تفریح نداشت پاسخ داد:

- جائی برای تفریح نیست.
- چطور برای تفریح جائی نیست. ممکن است به سرزمین ترکها و یاتاتارها رفت.

فرمانده با خونسردی چپق را دو باره بدهان برد و گفت:
- ابداً ممکن نیست. نه بر زمین ترکها و نه یاتاتارها.

- چطور ممکن نیست!؟

- برای اینکه ما! به سلطان ترکها قول داده‌ایم که صلح را مراعات کنیم.

- اما آنها مسلمان هستند و خدا و کتاب مقدس بما حکم میکند که مسلمین را درهم بکوبیم!

- حق نداریم. چنانچه بآئین خود سوگند یاد نکرده بودیم بازهم، شاید، میشد. اما حالا، هرگز امکان ندارد.

- چگونه امکان ندارد؟ چرا میگوئی که حق نداریم؟
من دوپسر دارم و هر دو جوان هستند. هیچیک از آنها هنوز در جنگی شرکت نکرده است و تو میگوئی که حق نداریم، وساکنان زاپاروژیه نباید بجنگ بروند...

- بله، نباید بروند.

- پس اینطور؟ معلوم میشود که نیروهای قزاقی باید بیهوده از بین بروند، انسان باید مانند سگی بدون اینکه کار حسابی‌ای انجام دهد نابود شود و نه برای میهن و نه برای عالم مسیحیت از آن نیرو بهره‌ای حاصل نشود. در اینصورت پس چرا زندگانی میکنیم، بخاطر کدام شیطان زنده‌ایم؟ اینرا بمن بگو، تو آدم فهمیده‌ای هستی - ببخود که تورا بفرا مانده‌ی قزاق‌ها برنگزیده‌اند - بمن بگو بخاطر چه مانده‌ایم؟

فرمانده قزاقها پاسخ این سؤال را نداد. شخصی بسیار یکدنده بود قدری سکوت کرد و سپس گفت:

- در هر حال جنگ نباید بشود.

تاراس بولبا دوباره پرسید:

تاراس بولبا

- پس اینطور؟ جنگ نباید بشود، ها!

- خیر.

- در این صورت اصلاح فکرش را هم نباید کرد، ها؟

- اصلاح فکرش را نباید کرد.

این گفتگو در همینجا پایان یافت، اما تاراس بولبا در باطن

تصمیم گرفت که از فرمانده قزاقها انتقام بگیرد، لذا نزد خود اندیشید:

- صبر کن، ای زاده شیطان! ما بالاخره بخدمت یکدیگر

خواهیم رسید!

تاراس بولبا پس از این گفتگو موضوع را با دوستان قدیم

خود در میان نهاد. و چون موافقت آنان را جلب کرد پس از باده

گساری مفصلی عده ای قزاق مست خود را، در میدان، به نقطه ای

که طبیلهای فوج به ستونی آویزان بود و از آنها مثل شیپور جمع

برای گرد آوردن افراد استفاده میشد - رساندند. قزاقها چون

چوبهای طبل را در آنجا نیافتند - (زیرا طبال چوبها را همیشه نزد

خود نگه میداشت) - لذا هر یک تکه هیزمی برداشت و با آن طبیلها

را بصدا درآورد. در پی صدای طبیلها نخستین کسی که بسوی میدان

دوید طبال بود که قد بلندی داشت و یک چشمش کور بود و بسیار

خواب آلود بنظر می آمد. فریاد زد:

- که جرأت کرده است طبیلها را بصدا درآورد؟

سران کله گرم قزاقها در پاسخ گفتند:

- ساکت شو! چوبهای طبل را بردار و هر چه دستور میدهند

انجام بده!

طبال چوبها را که همواره در نزدش بود فوراً از جیب در

آورد. زیرا از روی تجربه به عاقبت اینگونه جریانها بخوبی

گوگول

واقف بود. صدای مهیب طبیلها بلند شد و بزودی از هر طرف

زاپاروژیها چون دسته های زنبور عسل بسوی میدان رو آوردند

و در اطراف ستون طبیلها گرد آمدند. پس از اینکه طبیلها برای

سومین بار بصدا درآمد بالاخره همه سران قزاقها در میدان حاضر

شدند. فرمانده قزاقها نیز با اعضای خود که سمت ویرا میرساند،

با توافق قاضی که مهر ارتش بگردنش آویزان بود و منشی که

قلمدانی در دست داشت و یساول با چوبدسی خود در میدان

حاضر شدند.

فرمانده و سایر سران قزاق کلاه از سر برداشتند و به

چهار طرف خود که قزاقها مغرورانه و دست به کمر در آن جا

ایستاده بودند تعظیم کردند.

سپس فرمانده قزاقها به سخن در آمد و گفت:

- این اجتماع یعنی چه؟ آقایان پانها، چه میخواهید؟

اما دشنام و ناسزا و داد و فریاد فرصت نداد که سخنش را

ادامه دهد، وعده ای از قزاقها فریاد زدند:

- عصارا زمین بگذار! بگذار زمین، زاده شیطان! فوری

بگذار زمین! ترا دیگر نمیخواهیم!

افراد بعضی از سر باز خانه ها که هوشیار بودند ظاهراً

خواستند عکس العملی نشان دهند و در نتیجه قزاق های مست و

هوشیار بامشت بجان یکدیگر افتادند و داد و فریاد و هیاهو و

جنجال جنبه همگانی بخود گرفت.

فرمانده قزاقها میخواست صحبت کند اما چون بخوبی

میدانست که جمعیت خشمگین و لگام گسیخته ممکن است برای همان

صحبت کردن بقصد کشت او را بکوبند لذا تعظیمی کرد، عصا را

بزمین گذاشت و در میان مردم ناپدید شد.

گفت :

- گيردياك را نام ببريد !
- جمعيت بصدا آمد :
- گيردياك ، گيردياك را ميخواهيم ! باراداتي ! باراداتي :
- گيردياك ! شيلو ! شيلو گوش را گم کند ! گيردياك !
- کسانی که طرفدار انتخاب شدن گيردياك بودند از قرار معلوم عده شان زيادتر از سايرين بود .
- آنها باحرارت داد ميزدند :
- گيردياك ، گيردياك !
- عده اي هم مرتب فریاد ميکردند :
- باراداتي ! باراداتي را انتخاب كنيد !
- طرفين براي اينكه اذيق بودن خود را باثبات برسانند براي دومين بار به مشتش و زد و خورد متوسل شدند تا سرانجام گيردياك پروز شد .
- پس از انتخاب گيردياك فریاد از جمعيت برخاست :
- گيردياك را بياوريد اينجا !
- ده نفر از قزاقها که بعضی از آنها از فرط مستی بزحمت ميتوانستند سر پا بایستند از میان جمعيت خارج شدند و برای آوردن گيردياك به اقامتگاهش رفتند -
- گيردياك هر چند پير بود اما قزاق با تدبير و عاقلی بشمار می رفت . وی در سر بازخانه اش بود و چنان مینمود که از هیچ چیز باخبر نیست و از ماجرا کاملاً بی اطلاع است .
- و روی به قزاقها کرد و پرسید :
- آقایان پانها ، چه ميخواهيد ؟
- زودباش ، بلندشو ، بيا ، ترا بفرماندهی قزاقها

- قاضی ، منشی و يساول نیز که آماده ميشدند مهر و قلمدان و چوپ دستی خود را بزمین گذارند گفتند :
- آقایان پانها ، چنانچه دستور ميفرمائيد ما نیز علائم سمت های خود را بزمین بگذاريم !
- افراد جمعيت فریاد زدند :
- خير ، شما بايد بمانيد ! ما تنها قصد داشتيم سر کرده را از اينجا برانيم ، چون که وی زن است ، درحاليکه ما درسمت فرماندهی به مرد نياز منديم .
- سران قزاقها سپس روی به جمعيت کردند و گفتند :
- خوب ، اکنون چه کسی را ميخواهيد به فرماندهی برگزينيد ؟ عده اي فریاد زدند :
- کوکوبنکورا ميخواهيم !
- عده اي ديگر فریاد برآوردند :
- کوکوبنکورا نميخواهيم ! برای او هنوز زود است !
- هنوز شير مادر برلبانش خشک نشده است !
- برخی هم فریاد زدند :
- شيلورا انتخاب كنيد ! شيلورا به سمت فرماندهی برگزينيد !
- اما از میان جمعيت فریادی با فحش و ناسزا بر آمد :
- ای درفش (۱) بکمرتان بخورد ! این چه قزاقی است که مانند تاتار دزدی میکند بگذاريد شيلوی شرا بخواره گوش را گم کند !
- باراداتي ، باراداتي را انتخاب كنيد !
- تاراس بولبا به چند نفری که در اطرافش بودند بيخ گوشي
- (۱) کلمه « شيلو » بزبان روسی بمعنای درفش کفاشی است

برگزیده اند ؟

گیردیاک در پاسخ گفت :

– پوزش میطلبم ، آقایان پانها ! من لیاقت چنین افتخاری را ندارم ، چگونه میتوانم فرمانده قزاقها باشم ؟ من عقل و شعور آن را ندارم که وظایف ناشی از چنین سمتی را به عهده بگیرم ! بهتر از من نتوانستید کسی را در سراسر اردوی قزاقها پیدا کنید ؟

قزاقها فریاد زدند :

– بتو میگویند ، بلند شو ، راه بیفت !

دو نفر از قزاقها زیر بازوان پیرمرد را گرفتند و در حالیکه فحش و ناسزا میگفتند و از پشت با مشت و لگد و اندرز او را بچلو میراندند ، سرانجام کشان کشان بمیدانش آوردند. قزاقها میگفتند :

– چرا خودت را عقب میکشی ، ناجنس ! سگ توله ، حالا که برای تو احترام و افتخاری قائل شده اند ، بپذیر دیگر !

قزاقها بدین ترتیب او را بوسط میدان آوردند و روی

بمردم فریاد زدند :

– خوب ، پانها ! آیا موافق هستید که این قزاق فرمانده

شما باشد ؟

از جمعیت فریادی برخاست و دشت پر دامنه مدتی آن فریاد را رعد آسا منعکس کرد :

– همه موافق هستیم ! موافق هستیم !

یکی از سران قزاق عصای فرماندهی را برداشت و آنرا به فرمانده جدید تقدیم کرد . گیردیاک چنانکه مرسوم بود آنرا نپذیرفت ، قزاق پیر عصار را دوباره اراه داد . گیردیاک این بار نیز آنرا نپذیرفت و تنها چون برای بار سوم عصارا تعارفش کردند

آنرا بدست گرفت . فریاد رضایت آمیز بار دیگر همه دشت را فرا گرفت .

در این بین از میان جمعیت چهار نفر از پیرترین قزاقها (اشخاص بسیار سالخورده در سچ یافت نمیشد زیرا هیچکدام از زاپاروژیها بمرگ طبیعی نمی مردند) خارج شدند و هر یک مشتی خاک که از بارش خیس و گل شده بود برداشتند و بر سر فرمانده جدید ریختند . گل از سر گیردیاک بصورتش سرازیر شد و گونهها و سیببها و همه چهره اش را آلوده ساخت . اما گیردیاک که همچنان ایستاده بود بمناسبت افتخاری که نصیبش شده بود از قزاقها سپاسگزاری میکرد .

اجتماع پرهیاهوی قزاقها پایان رسید اما معلوم نبود که آیا سائیرین هم باندازه تاراس بولبا از این انتخاب جدید راضی و خشنود بودند یا خیر ؟ تاراس بولبا از جریان کارها کمال رضایت راداشت زیرا از یکطرف انتقام خود را از فرمانده قدیمی گرفته بود و در ثانی گیردیاک را بسمت فرماندهی قزاقها برگزیده بود. تاراس بولبا و گیردیاک دو دوست و رفیق قدیم بودند که در همه قونکشی های بری و بحری باهم بوده و در همه سختی ها و زحمات زندگانی دشوار نظامی باهم شرکت داشتند .

پس از انتخاب فرمانده جدید قزاقها برای گرفتن جشن بمناسبت این انتخاب متفرق شدند و بزودی خوشگذرانی آغاز و بزمی برپا گردید که اوستاپ و آندره نظیر آنرا تا آنوقت ندیده بودند . قزاقها همه میخانهها را زیر و رو کردند ، نوشابه های عسلی و گارلکاو آبجو را بدون اینکه پولی در قبالتش بپردازند ضبط کردند و میخانه داران فقط بدان خشنود بودند که از این گیرودار جان سالم در ببرند . تمام شب در میان فریاد و هیاهو و

تاراس بولبا

آوازه‌های رزمی گذشت . ماه تادیر گاه شاهد دسته‌های نوازندگان بود که با نواختن سازهای گوناگون از خیابانها گذر میکردند . سرانجام مستی و خستگی بر کله‌های پر استقامت و قوی نیز چیره شد و قزاقها گاه در اینجا و گاه در آن جا يك بيك بر زمین غلتیدند . در يك جا عده‌ای قزاق مست روی هم افتادند و خواب رفتند . در جای دیگر قزاقی پس از تلاش برای یافتن جای مناسب و راحت روی تشتی چوبی قرار گرفت و خوابش برد . جای دیگر آخرین شخصی که قویتر و هوشیار تر از دیگران بود پس از سخن رانی‌های بی سر و ته و بالاخره بر اثر پاده زانوهایش سست و به کف زمین غلتید .
سج در خواب سنگینی فرو رفت .

۴

روز بعد تاراس بولبا ، در زمینه

اینکه چگونه می‌توان زاپاروژیها را بسوی ماجرائی برانگیخت ، با فرماندهٔ جدید قزاقها به مشورت پرداخت . گپردیاك قزاقی فهمیده و زیرك و با تدبیر بود و زاپاروژیها را از هر لحاظ بخوبی می‌شناخت . نخست گفت :

- سوگند را نمیشود شکست ، بهیچوجه ممکن نیست !
سپس اندکی مکث کرد و دوباره بسخن آمد :
- اما باز هم ممکن است . درست است که بر خلاف سوگندکاری نمی‌شود کرد ، اما در اطراف چاره اش می‌توان اندیشید . فقط لازم است مردم اجتماع کنند - البته طوری نباشد که مردم تصور کنند من دستور اجتماع را داده‌ام بلکه بمیل

تاراس بولبا

خودشان کردهم آیند . شما بهتر میدانید که ترتیب اینکار را چگونه باید داد . در این بین من باتفاق سران قزاق ، بظاهر از همه جا بی خبر - بمیدان خواهیم شتافت .

هنوز ساعتی بیش از این مذاکره نگذشته بود که طبلمهای میدان بصدا در آمد . عدهای قزاق مست که هیچ چیز سرشان نمیشد در میدان پیدا شدند و بزودی همه میدان از کلاه های بیشمار قزاقی لبریز گشت . درمیان جمعیت صداهائی برخاست :

— کی؟ چرا؟ مردم را برای چه خواسته اند؟

اما هیچکس پاسخ این سؤالات را نداد درعوض از گوشه

و کنار فریادهائی بگوش مردم رسید :

— نیروی قزاقی بهدر میرود، چون که جنگی در کار نیست!

— سران قزاق تنبل و تن پرور شده اند ، دیدگان نشان چربی گرفته است !

— خیر، خیر ، معلوم میشود که در دنیا حقیقت وجود ندارد!

سایر قزاق ها نخست بگفتههای دیگران گوش فرا دادند

و سپس خود نیز از روی تصدیق تکرار کردند :

— درست است ، در دنیا حقیقتی وجود ندارد !

سران قزاق در برابر این سخنان متحیر و سرگردان بنظر

می آمدند .

سرانجام گیردیاك قدمی جلونهاد و گفت :

— پانهای زاپاروژیه ، اجازه بدهید صحبت کنم !

— صحبت کن !

— پانهای خیر اندیش ، موضوعی که میخواهم درباره اش

صحبت کنم . و خودتان هم از آن بخوبی باخبرید عبارت از این است

که عده زیادی از زاپاروژیها بدنبال هزینه میخانهها باندازه ای

تاراس بولبا

به یهودیها و یا بهمکیشان خود بدهکار شده اند که دیگر هیچ اعتباری برایشان باقی نمانده است . موضوع دوم عبارت از این است که در میان ماجوانانی هستند که حتی برای یکبار هم جنگ را با چشم خود ندیده اند و نمیدانند که جنگ چیست در صورتی که - شما خودتان بهتر میدانید - مرد جوان نمیتواند بدون جنگ زیست کند . چگونه میتوان جوانی را زاپاروژی نامید در حالی که حتی برای یکبار هم بیگانگان را نکوبیده باشد! ...

تاراس بولبا نزد خود اندیشید :

— گیردیاك خوب حرف میزند .

— ... تصور نکنید ، پانها ، که من می خواهم باسخنان

خود صلح و آرامش را بهم بزنم - خدا نکند ! من منظوری

ندارم . از طرف دیگر وضع کلیسای ما - اگر چه گفتنش کفر

است - بسیار نامطلوب است . اکنون چندین سال است که

بیاری خداوند سچ پا برجاست اما تاکنون - صرفنظر از نمای

خارجی کلیسا - حتی داخل آن هم از هر گونه تزئینات لازم

عاریست . کاش که کسی بفکر آن میافتاد دست کم یک قاب نقره ای

برای تصویر حضرت مریم تهیه کند ! حتی پولی هم که از قزاقها

عاید کلیسا میشود بسیار ناچیز است زیرا آنها پولهایشان را در

راه شرابخواری و خوشگذرانی خرج میکنند . البته من این

حرفها را برای آن نمیزنم که جنگ را با اجنبیها آغاز کنیم ،

خیر ، مادر زمینة حفظ صلح بسططان قول داده ایم و چنانچه بر

خلاف قول خود رفتار میگردیم ، گناه بزرگی را بگردن میگردیم -

بخصوص که ما در این زمینة طبق آئین خودمان سوگند یاد کرده ایم .

تاراس بولبا باز هم نزد خود اندیشید :

— یعنی چه؟ یاروچرا این طور دست و پا شکسته صحبت می کند؟

... بله ، پانهای زاپاروژیه ، چنانکه می بینید ، جنگ
را نمیتوان آغاز کرد - شرافت مردی اجازه نمیدهد . اما اگر
نظر مرا بخواهید ، فکر ناقص من چنین قضاوت میکند که فقط
جوانان را اجازه بدهیم که با قایق در سواحل «آنا تولی» قدری
بکاوش و جستجو بپردازند . نظر شما چیست ، پانهای زاپاروژیه؟
جمعیت از هرسو فریاد برآورد :

- همه مارا ، همه مارا بسوی جنگ هدایت کن ، ما به
خاطر دین و آئین حاضریم سرمان را فدا کنیم!

فرمانده قزاقها در برابر جوش و خروش جمعیت وحشت
کرد ، زیرا هرگز مایل نبود همه زاپاروژیه را وارد جنگ
کند و بهم زدن صلح ، آنها باین صورت ، بنظرش درست نمی آمد .
- پانهای زاپاروژیه ، اجازه میدهید ، که بازهم صحبت کنم؟
زاپاروژیهها فریاد زدند :

- کافست! کافست! بهتر از آنچه گفته ای چیزی نخواهی گفت!
- پس در این صورت من حرفی ندارم . من مطیع اراده شما
هستم . چنانکه شهرت دارد - و در کتاب مقدس هم نوشته شده
است - ندای مردم ندای خداست . تصمیمی عاقلانه تر از آنچه
مردم گرفته اند ، نمیتوان گرفت . اما چیزی که هست ، و شما
خودتان ، پانهای محترم ، از آن با خبرید ، سلطان عثمانی این
تفریحی را که مایه دلخوشی جوانان ما خواهد بود ، بی پاسخ و
بی کیفی نخواهد گذاشت ، و ما هم تا فرارسیدن آن لحظه آماده تر
خواهیم بود ، نیروی تازه تری در اختیار خواهیم داشت و در نتیجه
از هیچکس هراس نخواهیم کرد . از طرف دیگر ممکن است در
غیبت ما تا تارها بحمله دست زنند ، زیرا آنها - این سگ ترکان ، عادت
ندارند خودشان را نشان بدهند و جرأت این را هم که داخل خانه

کسی شوند ندارند ، اما از پشت سر ، پای انسان را گاز میگیرند
و باید گفت که گزیدنشان بس دردناک است . و آنکهی ، اکنون که
کار بحقیقت گوئی کشید باید اعتراف کرد که ما باندازه کافی قایق
در اختیار نداریم و گرد باروت هم بقدری که نیازمندیهای همگی
را تأمین کند موجود نیست . اما آنچه که بشخص من مربوط است :-
اراده اراده شماست - من از تصمیم شما خوشنودم ، من مطیع اراده
شما هستم .

آتامان (۱) با تدبیر سکوت کرد . قزاق ها دسته دسته
موضوع را مورد بحث قرار دادند . فرماندهان سربازخانه هادور
هم گرد آمده بمشورت پرداختند و از آن جایی که اکثرشان
هوشیار بودند تصمیم بر آن شد که گفته های منطقی گریدیاک
را بپذیرند .

در این بین عده ای قزاق بسوی ساحل مقابل دنی پر روانه
شدند . انبار و خزانه نظامی قزاقها و قسمتی از اسلحه های که
از دشمن به یغما برده بودند در آنجا ، در زیر آب و یادرمیان
نیزارهای کنار رودخانه پنهان بود . عده ای هم برای بررسی و
تجهیز قایقها شتافتند و بزودی کنار رودخانه از نفرات قزاق
پوشیده شد . نجارها با تبرهای خود آماده کار شدند .

زاپاروژیه های تنومند و قوی ، چه آنها که سبیلهایشان جو
گندمی بود و چه آنها که سبیل مشکی داشتند ، شلوارها را بالا
کشیدند و همچنانکه تا زانو در آب بودند با طناب های پردوام
بارها و قایقها را بسوی رودخانه کشیدند . عده ای مشغول حمل
الوار خشک و چوب و تخته شدند . دریک جا قایقها را تخته کوبی
میکردند ، در جای دیگر قایقها را وارونه کرده سوراخ آنها
(۱) فرمانده قزاقها در هر ناحیه آتامان نامیده میشد .

را میگرفتند و قیراندود می کردند . قدری آن طرفتر به پهلوهای قایق‌ها - برای آنکه در میان امواج دریا غرق نشود - دسته‌نی می بستند . در فاصله زیاد تری در دیگهای مسی برای کشتی‌ها قیر ذوب می کردند . پیرمردان و قزاق‌های پخته و کاردان جوانان را بر موزکارها آشنا می کردند .

صدای ضربه‌های تیر و چکش و فریاد و هیاهوی کارگران از هر سو طنین انداز بود . انگار سراسر کناره رودخانه به موجود زنده‌ای تبدیل شده بود ، موج میزد و تکان میخورد .

در این میان کشتی رودخانه پیمای بزرگی به خشکی نزدیک شد و در کنار رودخانه لنگر انداخت . عده‌ای بر عرشه کشتی دیده میشدند که هنوز بساحل نرسیده دستهایشان را تکان میدادند . مسافران کشتی همگی قزاق بودند و جامه‌های پاره پاره بر تن داشتند . بعضی از آنها تنها با پیراهنی تن خود را پوشانیده بودند و چپق‌های کوتاهی به دهان داشتند . شوریدگی و بی جامگی نشان میداد که آن گروه یا از گرداب بلائی پا بقرار نهاده‌اند و یا بر اثر زیاده روی در بادیه گساری و خوشگذرانی حتی پوشاک خود را هم از دست داده‌اند .

از میان آن‌ها ، قزاق درشت اندام و نیرومندی که در حدود پنجاه سال داشت بجلو آمد و در حالی که شدیدتر از دیگران دستهایش را تکان میداد ، فریاد میزد و سخنانی میگفت که بر اثر جار و جنجالی که در ساحل برپا بود شنیده نمیشد .

چون کشتی به ساحل آمد همه کارگران از کار دست کشیدند و همچنانکه تیرها و دیلمهای خود را در هوا نگهداشته بودند به انتظار روشن شدن موضوع به عده تازه وارد خیره شدند .

فرمانده قزاق‌ها پرسید :

- چه چیزی شما را باینجا رانده است ؟

قزاق درشت اندام فریاد زد :

- مصیبت !

- چه مصیبتی ؟

- پانهای زا پاروژیه ، اجازه میدهید صحبت کنم ؟

- بگو !

- اگر شورای قزاق‌ها را تشکیل بدهید ، بهتر نخواهد شد ؟

- بگو ، ماهمه‌مان اینجا هستیم .

- مگر شما از ماجرائی که در او کرائین ، در قلمرو گتمان ،

حکم فرماست خبر ندارید ؟

یکی از سرکردگان قسمت‌ها پرسید :

- کدام ماجرا ؟

- کدام ماجرا ؟ معلوم میشود تا تارها بطوری شمارا مشغول

خود کرده‌اند که حق توجه به هر چیز دیگر را از دست داده‌اید .

- خوب ، حالا بگو ببینم چه اتفاق افتاده است ؟

- در او کرائین وضعی پیش آمده است که ما از روز تولد

و غسل تعمید خود تا امروز نظیر آنرا ندیده‌ایم :

یک نفر از میان جمعیت که ظاهراً صبر و طاقتش لبریز شده

بود فریاد زد :

- ای سگ توله ، بالاخره بگو ، چه شده است !

- دورانی فرار رسیده است که دیگر کلیساهای مقدس نیز

متعلق بمانیست !

- چطور متعلق بمانیست ؟

- در حال حاضر کلیساهاد را جاره یهودیه‌هاست و اگر قبلاً آنها

پولی ندهند حتی مراسم مذهبی را نمیتوان در کلیسا برگزار کرد . . .

- این چه جفنگی است که بهم میبافی ؟
 - ... و چنانچه یهودی سگک بادست ناپاکش نان مقدس عید پاک را مهر نزنند آنرا نمیتوان تبرک کرد .
 - پانها ، برادرها ، این شخص دروغ میگوید ! تاکنون هیچ شنیده شده که یهودی ناپاک نان مقدس مارا مهر کند ؟
 - ... گوش کنید ، گوش کنید هنوز کجایش را شنیده اید !
 کشیشان کاتولیک با کالسکه های تك اسبی در همه گوشه و کنار او کرائین در رفت و آمد هستند . البته مسافرت با کالسکه تك اسبی اشکالی ندارد اما اشکال در این است که بجای اسب مسیحیان اورتودوکس را با کالسکه می بندند . باز هم گوش کنید ! ای پانها ، هنوز کجایش را شنیده اید ؟ می گویند که یهودی ها از با پولاش تشریفات کشیها برای زنان خود دامن میدوزند . فکرش را بکنید که چه وضع ناگوار و دشواری دامنگیر مردم او کرائین شده است . در حالیکه شما در زاپاروژیه مشغول خوشگذرانی و تفریح هستید و از قرار معلوم تا تازها چنان شمارا ترسانده اند که حتی چشم و گوشتان را از کف داده اید و تاب شنیدن اینکه در دنیا چه میگردد ندارید .
 کبر دپاک مانند سایر زاپاروژی ها که چون خود را باما-جبرای مهمی مواجه میدیدند هرگز فوری تحت تأثیر قرار نمی گرفتند بلکه انزجاری را که در درونشان بجوش و خروش میآمد با سکوت بر گزار می کردند اندکی دیدگان خود را بزیر افکند ، اندیشید و سپس گفت :

- خوب ؛ حالا قدری هم بحرف من گوش بده : همه اینهایی که گفتی درست ، اما شما ، ناکسها ، شما چه می کردید ؟ مگر شما شمشیر نداشتید . در مقابل همه این بی قانونی ها شما چه کردید ؟
 چطور اجازه دادید ؟

- چطور اجازه دادیم ! چنانچه شما در برابر پنجاه هزار لهستانی قرار می گرفتید و حتی از میان خودتان خائینی هم یافت میشدند و آئین آنها را می پذیرفتند - چه میتوانستید بکنید ؟
 - اما گتمان شما ، سایر فرماندهان شما ، آن ها چه می کردند ؟
 - سر آنها بلائی آمد که خداوند نظیرش را نصیب هیچکس نکند .
 - چطور ؟
 - بله ، گتمان را زنده زنده در دیگ سرخ کرده اند و اکنون جسدش در ورشواست . سر و دست سایر فرماندهان را نیز هم اکنون در بازارهای مکاره برای دیدن مردم میگردانند . اینهم سر نوشت فرماندهان !
 جمعیت منقلب شد . لحظه ای مانند آرامش قبل از طوفان بر سراسر کنار رودخانه سکوت افتاد و سپس گوئی بنداز زبانها گشوده شد همه بصدا در آمدند .
 - چطور ؟ یهودیها کلیساهای مسیحیان را در اجاره داشته باشند !
 کشیشان کاتولیک و پیروان مرام اورتودوکس از بی دینهای لعنتی شکنجه ببینند ! با گتمان و فرماندهان قزاقها اینطور رفتار بشود !
 خیر ، خیر ، این امکان پذیر نیست !
 این سخنان از یک سوی کنار روکخانه تاسوی دیگر پرواز و پخش میشد . زاپاروژیها سخت بهیجان آمده بودند ، اما این هیجان دیگر جنبه هوا و هوس نداشت : حتی افرادی که به بردباری و سنگینی و خودداری معروف بودند ، و همه آنها تیکه باسانی از کوره در نمی رفتند و چون آتشی در درونشان بر افروخته میشد آنرا با پایمردی ولجاست دیرزمانی حفظ میکردند ، همگی به جوش و خروش در آمدند .
 از میان جمعیت فریاد میزدند :

— یهودیها را باید بدار آویخت ! آنها دیگر از بالاپوش کشیشان برای زنان خود دامن نخواهند دوخت ! دیگر نان مقدس عید پاک را مهر نخواهند کرد ! همه این بی‌دینهارا باید در دنی پر خفه کرد !

این جمله‌ها مانند برق همه جمعیت را گرفت و مردم برای قتل عام یهودیها بسوی حومه سچ یورش بردند .

فرزندان بینوای اسرائیل اندک روحیه‌ای را هم که دارا بودند از دست دادند چه اگر بدون بشکه های خالی گارلکا و بخاریها و حتی درزیر دامن زنان خود پناه می‌بردند باز قزاق‌ها آنان را باسانی بچنگ می‌آوردند .

یهودی قد بلندی که به‌عصای درازی میماند پوزه ترحم‌آور و وحشت زده خود را از میان توده یهودیها بیرون آورد و جیغ زد :
— پانه‌ای عالیجناب ! پانه‌ای عالیجناب ! بمن اجازه بدهید یک کلمه، تنها یک کلمه بگویم ! ما بشما خبری خواهیم داد، خبر مهمی، آنقدر مهم که شما هرگز آنرا نشنیده‌اید !

تاراس بولبا که همواره خوش‌داشت گفته‌های مهم‌را بشنود و سپس قضاوت کند گفت :

— بگذارید حرفش را بزنند !

یهودی با صدای لرزان و مرتعشی بسخن آمد :

— پانه‌ای عالیجناب ! پانه‌ای بخوبی شما هرگز وجود نداشته‌اند ! بخدا سوگوئید که هرگز وجود نداشته‌اند ! باین دل‌رحمی، باین خوبی، باین دلاوری ! بله، جهان هنوز چنین کسانی را بخود ندیده‌است . چگونه ممکن بود که ما در دل خود نسبت به زاپاروژیها اندیشه ناپسندی پیروانیم ! آنها که در او کرائین اجازه‌داری میکنند از کسان ما نیستند ! بخدا از کسان ما نیستند !

از کسان ما نیستند ! آنها حتی یهودی هم نیستند، شیطان میدانند که چه جنسی هستند . آنها موجوداتی هستند که باید تف برویشان کرد و بدورشان انداخت ! از دیگران بپرسید ! اشلیم، اشمول، گفته‌های من درست نیست ؟

اشلیم و اشمول که صورتشان مانند گچ سپید بود از میان جمعیت پاسخ دادند :

— بخدا که عین حقیقت است !

یهودی بلند قد بسخنان خود ادامه داد :

— ما تا کنون با دشمنان شما هرگز موافق نبوده‌ایم ! آنچه مربوط به کاتولیک‌هاست، حتی رویشان را نمی‌خواهیم ببینیم ! ما با زاپاروژیها برادر هستیم ...

در این بین از جمعیت یکی فریاد زد :

— چطور برادر هستید ؟ میخواهید که زاپاروژیها باشما برادر باشند ؟ آن روز راشما نخواهید دید، یهودیهای لعنتی ! پانه‌ها ! اینهارا باید به دنی پر ریخت، همه‌شان را باید خفه کرد بیدینها ! این کلمات بمنزله فرمان حمله بود . قزاق‌ها دست یهودیها را می‌گرفتند و برودخانه پرتاب میکردند . جیغ و داد و فریادهای دلخراشی بود که از هر سو بر میخاست اما زاپاروژیهای سنگدل چون پاهای آنها را با کفش و جوراب میدیدند که در هوا تکان تکان میخورد، بخنده و شوخی می‌آمدند .

قزاقان قبای سخنان قد بلند بیچاره را که با سخنان نا- بهنگامش باعث این مصیبت شده بود گرفتند و بسوی رودخانه راندند، او بایک حرکت قبای خود را کند و همچنانکه تنها پیراهن دراز بدون آستین و گلدار و تنگی به تن داشت خود را بروی پاهای تاراس بولبا افکند و با صدائی زار و حزن آور گفت :

– آقای بزرگوار، پان عالی جناب، من با برادر تو، مرحوم داروش، آشنا بودم! او افتخار همه جنگاوران بود! هنگامی که در اسارت ترکها بود من برای آزادیش هشتصد سکه بیزانسی پرداختم!

تاراس بولبا پرسید:

– تو برادرم را میشناختی!

– بخدا! قسم میخورم که می شناختم!

– اسمش چه بود؟

– داروش.

تاراس بولبا گفت:

– خوب!

– سپس اندکی اندیشید و خطاب به قزاقها افزود:

– یهودی را هر وقت لازم باشدمی توان بدار آویخت، حالا

این بار این یکی را بمن بسپارید.

تاراس بولبا این را بگفت و یهودی را بمکانی که ارا به او

قزاقها پیش قرار داشتند بردو گفت:

– زود، زیر یکی از ارا به پنهان شو، در آنجا دراز بکش

و تکان نخور! و شما هم برادران، یهودی را به پائید.

سپس تاراس بولبا بسوی میدان سچ رهسپار شد، زیرا مدتی

بود که همه مردم در آنجا گرد آمده بودند. قزاقها بی درنگ

قایقها را رها کرده و کنار رودخانه را ترك کرده بودند، زیرا

دیگر صحبت از لشگر کشی دریائی در میان نبود، بلکه اردو کشی

زمینی در پیش بود و بجای قایق و کشتی میبایستی ارا به و اسب

آماده شود.

اکنون دیگر همه، چه پیر و چه جوان خواستار آن بودند که در

این لشگر کشی شرکت جویند. چه از طرف شورای سران قزاقها، چه سر بازار خانه ها، چه فرمانده گیر دیاک و چه بنام همه اردوی زاپاروژیه تصمیم گرفته شد که قزاقها یگراست به لهستان حمله برند و بمناسبت جنایاتی که لهستانیها مرتکب شده بودند و بی احترامی ناشایستی که نسبت بآئین اورتودوکس و افتخارات قزاقی روا داشته بودند انتقام جوئی کنند و نیز به قزاقها دستور داده شد تا شهرها را غارت کنند، دهات و قصبات و خرمناهای گندم آنانرا آتش بزنند و نام و افتخارات قزاقی را در سراسر استپها مستقر و پا برجا کنند.

قزاقها همگی در همانجا، در میدان سچ خود را برای نبرد آماده کردند و ساز و برگ برداشتند. فرمانده قزاقها، گیر دیاک، گوئی که قدش یک و جب بلندتر شده بود. وی دیگر بآن فرمانده محافظه کار قبلی که مجبور بود خواستهای سبک و ناشی از هوا و هوس قزاقها را اجرا کند – هیچ شباهتی نداشت او اکنون فرمانروای اختیار دار و فرمانده مستبدی بود که احکامش بی چون و چرا میبایستی اجرا شود. همه جنگاوران قزاق با ترتیب و نظم صف آرائی کرده بودند و سرشان را از روی احترام بزیر افکنده جرأت آنرا نداشتند که چشم بالا کنند و گیر دیاک را که در حال سخن گفتن بود بنگرند.

گیر دیاک فریاد نمیزد، در گفتارش شتابزدگی نداشت، چون فرماندهی با تجربه و کار دان که بارها با نقشه صحیح و دقیق خود موقفیت قزاقها را تأمین کرده است دستورات و احکام را بآرامی شرح میداد:

– توجه کنید، همه تان خوب توجه کنید! ارا به ها را تعمیر کنید و سلاح تان را بیازمائید. همراه خود پوشاک زیاد بردارید، برای هر قزاقی یک پیراهن و دوشلووار کافیت. برای خوراک فقط

مقداری سلامات (۱) و قدری هم آردارزن همراه بردارید . بجز اینها که گفته شد چیز دیگر نباید همراه داشته باشید . خواروبار و هر آنچه لازم باشد در ارا به ها موجود خواهد بود . هر قزاقی دو رأس اسب باید داشته باشد . اردو علاوه بر اینها بدویست گاو نر احتیاج دارد ، زیرا برای گذشتن از رودخانه ها و نقاط باتلاقی گاو نر لازم است . چیزی که از همه مهمتر است و باید آنرا دقیقاً مراعات کرد نظم اردو است .

پانهای محترم ، من پیشاپیش بشما میگویم ، هر کس در حین قشونکشی مستی کند - حتی چنانچه دلاورترین قزاق این اردو باشد ، فرمان میدهم بدون محاکمه مانند سگی تیر بارانش کنند و جسدش را بدون دفن و کفن طعمه پرندگان کنند زیرا در هنگام قشونکشی قزاقی که مست شود لیاقت دفن و کفن مسیحی را ندارد . جوانان قزاق در هر موردی از جنگجویان پیر حرف شنوی داشته باشید ! در هنگام نبرد چنانچه بسریا به عضو دیگری از بدنتان بوسیله گلوله و یا شمشیر ضربتی وارد آمد ، اهمیت ندهید . باروت فشنگی را در يك جام عرق خالی کنید و پس از بهم زدن ، آنرا در يك نفس بنوشید تا در دو تکان ضربت رفع شود و حتی جلو تپرا هم خواهد گرفت . سپس قدری خاك بگیرید ، آنرا در کف دستتان با آب دهان خمیر کنید و بعد خمیر را - در صورتیکه جراحات عمیق نباشد - روی زخم بگذارید ، زخم جوش خواهد خورد . خوب حالا همگی ، بدون اینکه شتاب کنید ، با انجام کارها یثان بپردازید .

چون گیر دیاک که اکنون فرماندهی کل نیروهای زاپاروژی را بعهده داشت بسختی خاتمه داد و همگی از همان لحظه مشغول آمادگی خود شدند ، سچ به هوشیاری گروید دیگر قزاق مستی را

ممکن نبود در آنجا پیدا کرد ، گوئی در میان قزاق هاهرگز شرابخواری و مستی معمول نبوده است . بعضی هاله دایره چرخها را تعمیر میکردند و بچرخها محور نو می انداختند . دیگران گونیهای خوار و بار و اسلحه را روی ارا به ها میچیدند . برخی اسبها و گاوهای نر را بسوی اردوگاه میراندند . از هر سو صدای سم اسب و تیر اندازی آزمایشی تفنگها ، چکچاک شمشیرها ، صدای گاوهای نر ، حرکت ارا به ها ، گفت و شنود و داد و فریاد افراد قزاق طنین انداز بود .

بزودی ستونهای اردوی قزاق پشت سرهم در دشت پزدامنه براه افتاد . لشکر با اندازه ای گشن بود که اول و آخر آن را ممکن نبود تشخیص داد . قبل از حرکت کشیش در کلیسای چوبی کوچک سچ برای موفقیت قزاقها دعا خواند و با آب مقدس سپاهیان را تبرک کرد و سپس يك قزاقها صلیب را بوسیده حرکت کردند و چون ستونها از سچ خارج شدند زاپاروژیا نگاهشان را بسوی سچ متوجه کردند و همه با هم گفتند :

- خدا حافظ ، مادر ! خداوند ترا از هر گونه مصیبتی محفوظ بدارد !

تاراس بولبا هنگامی که از حومه ردمی شد بنظرش رسید که یانکل یهودی دکه کوچکی ترتیب داده و از سنگ چخماق و باروت و انواع اقسام داروی مورد احتیاج سپاهیان گرفته تا کالاج (۱) و نان میفروشد .

- عجب یهودی آتشیاره ایست !

سپس نزدیک او شد و گفت :

- احمق ، چرا اینجا نشسته ای ؟ مگر میخواهی ترامثل

(۱) نوعی نان سفید .

کبوتر شکار کنند؟

یا نکل در پاسخ قدری نزدیک آمد و همچنانکه با دو دست اشاراتی میکرد و گوئی میخواست اسراری را فاش کند، گفت :
- خواهش دارم ، پان ، این موضوع را بکسی نگوئید !
در میان ادا به قزاقها من هم ارا بهای دارم که کالاهای مورد احتیاج قزاقها را حمل میکنند و در بین راه هر کس چیزی احتیاج پیدا کرد من میتوانم کالا را به قیمت خیلی ارزان و مناسبی که هنوز کسی نفروخته است - با و تقدیم کنم. بخدا که نظرم همین است و بس !
تاراس بولبا که از سرشت زرنک و تیز هوش یهود به شگفت آمده بود شانهها را بالا انداخت و خود را به ستونهای اردو رساند .



بزودی سراسر جنوب غربی لهستان

غرق در آشوب و وحشت شد :

زاپاروژیها ؛ زاپاروژیها آمدند !

این خبری بود که در همه جا پخش میگشت و از هر سوشنیده میشد . هر کس میتوانست میگریخت و جانی سلامت در میبرد . در آن دوران لاابالگیری و لاقیدی شگفت آور که هیچکس در اندیشه ساختن دژ و قلعه نبود و مردم به کلیه های حصری قناعت میکردند در برابر وحشتی که از تاخت و تاز زاپاروژیها بر آنها سخت چیره شده بود ناچار همگی پریشان و هراسان خانه های خود را ترك می کردند و متواری میشدند . مردم از شدت اضطراب حالشان دگرگون شده بود ، همه درهم ریخته بودند ، بعضی ها دامها و گاواهن خود را با اسلحه واسب مبادله میکردند و از آن مکان دور

میشد ندوبه واحدهای نظامی می پیوستند . برخی هم دامها و هر آنچه بردنی بود برداشته بسوئی میگریختند . گاهی عده ای از فراریها که اسلحه داشتند در حین گذشتن از جاده ها با زاپاروژها برخورد میکردند و پس از زد و خورد کوتاهی از پا در می آمدند اما اغلب آنها پیشاپیش فرار کرده بودند . همه میدانستند سروکار داشتن با جماعتی که در نبرد وزد و خورد های دائمی آبدیده شده و در همه بنام اردوی زاپاروژها معروف شده و در عین بی نظمی و هرج و مرج بهنگام جنگ سازمان منظم و دقیقی تبدیل میشود کار بس دشوار و بی حاصلی است .

سواران قزاق بدون اینکه با سبها فشار بیاورند و یا آنها را خسته کنند حرکت میکردند . پیاده ها در پشت ارا بهها چابک و هوشیار راه می پیمودند . اردو تنها در هنگام شب حرکت میکرد و روزها در جایی نامسکون و دور از آبادی به استراحت میپرداخت . اما در همه مدت جاسوسان ، پیشقراولها و فرستادگان اردو سراسر نقاط اطراف را زیر نظر داشتند و از این رو اغلب اتفاق می افتاد که قزاقها از نقاطی سردر می آوردند که کمتر انتظار آنها را داشتند . در این گونه موارد بود که موجودات آن منطقه برای همیشه دست از حیات می شستند . آتش قصبه را فرامیگرفت . دامها و اسب هائی که مورد احتیاج قزاقها نبود در آن بقتل می رسیدند . گوئی قزاقها در اینگونه موارد بجای جنگ و نبرد خوشگذرانی و تفریح می کردند . چنانچه انسان در حال حاضر همه حوادث توأم با خشونت و بیرحمی آن قرن نیمه وحشی را که با گذر زاپاروژها در آن سرزمین همراه بود در نزد خود مجسم کنند لرزه بر اندامش خواهد افتاد . بچه های شیرخوار زیر دست و پا از بین می رفتند . پستان زنان را می بریدند . پوست پای مردان را تازانومی کنند

و با این حال آزادشان میکردند - و اینها همه بمنزله وامی بود که قزاقها در برابر حسابهای گذشته بطلبکاران خود میپرداختند . مثلاً اسقف صومعه ای چون از نزدیک شدن قزاقها آگاهی یافت دوفتر از کشیشان دیر را نزد آنان فرستاد و پیغام داد که رفتار آنها بهمیچوجه پسندیده و شایسته نیست زیرا بین زاپاروژها و دولت لهستان قرارداد بسته شده است و این کارها برخلاف وظایفی است که نسبت به پادشاه برعهده دارند و سبب پایمال شدن حقوق مردم میشود .

فرمانده قزاقها پاسخ این پیغام را چنین داد :

- از طرف من و از طرف همه زاپاروژها باسقف بگو که از هیچ چیز واهمه نداشته باشد . هنوز چیزی اتفاق نیافتاده است . قزاقها فقط آتشی روشن کرده اند که عجالتاً چپقهایشان را چاق کنند . و بلافاصله صومعه مجلل در میان شعله های هولناک آتش محاصره شد گفتمی دو پنجره عظیم آن از خلال شعله های فروزان آتش چون دیدگان تار و مخوفی بیرون را نگاه می کردند . کشیشها ، یهودیها و زنهای فراری بطور ناگهانی نفوس شهرهائی را که امید میرفت پادگانی داشته باشند چند برابری کردند . کمکی هم که گاهی از طرف دولت فرستاده میشد از چند گروهان تجاوز نمیگردد و این گروهها هم باموفق نمیشدند باقشون زاپاروژیه تماس پیدا کنند و یا اینکه از همان برخورد نخستین از بیم وهراس خود را باخته با اسبهای تیز تک پا به فرار می نهادند . اتفاق می افتاد که عده زیادی از فرماندهان ارتش پادشاهی که تا آن هنگام پیروزیهای از جنگ نصیبشان شده بود تصمیم میگرفتند قوای خود را متحد سازند و در برابر زاپاروژها سینه سپر کنند . در اینگونه موارد بود که قزاقهای جوان پیش از دیگران دلاوریهای

برجسته‌ای از خود بروز میدادند زیرا آنها بتاراج و سودجویی و آزار و کوبیدن دشمن ناتوان علاقه‌ای نداشتند. آنها در درون خود عطش سوزانی داشتند که هر يك در نبرد بطور تن‌بتن با سپاهی چابك و از خود راضی لهستانی مضاف دهند و در انظار قزاق‌های قدیمی و آبدیده بازمایشهای نیکی نایل آیند و در نتیجه بزودی اغلب آنها صاحب زین و یراق و شمشیر و تفنگ عالی و گرانبھائی شوند. این خوجه‌های نو پرواز در مدت يك ماه گوئی تغییر ماهیت دادند، رشد کردند و بمرد میدان تبدیل شدند. سیمای آنان که تا آن زمان يك نوع نرمی و ظرافت بچه‌گانه‌ای داشت اکنون دیگر بسیمائی محکم، قوی و مخوف مبدل گردیده بود.

تاراس بولبا چون میدید که پسرانش از بهترین و دلاورترین جوانان سپاه زاپاروژی هستند بسیار خرسند و راضی بود. گوئی برپیشانی اوستاپ در همان نخستین روز تولدش نوشته شده بود که وی برای نبرد و تسلط فنون دشوار جنگی آفریده شده است. وی در هر مورد بدون اینکه خود را ببازد و یا تردیدی بخود راه دهد با خونسردی مخصوصی که از جوان بیست و دو ساله‌ای بعید مینمود قادر بود در طول يك لحظه هم خطر و وضع و موقعیت موجود را بسنجد و پنحوی احترام از جوید تا بعداً بطرزی حتمی و قطعی فایق آید. اکنون دیگر در حرکات او اطمینان و اعتماد آزمایش شده‌ای مشهود بود و مختصات لازم يك فرمانده آینده در وجودش خودنمایی میکرد. جسم او محکم و نیرومند بود و خصائل زور آزمائی او را به شیرپر قدرتی مبدل کرده بود.

تاراس بولبای پیر با خود می‌اندیشید:

— این اوستاپ روزی فرمانده خوبی خواهد شد. آری خدا شاهد است، فرمانده خوبی خواهد شد و آنها چه فرماندهی—

فرماندهی که حتی بالادست پدرش باشد.

جاذبه موسیقی گلوله و شمشیر آندر را نیز سخت تحت تأثیر خود قرار داده بود. در هنگام جنگ، مطالعه و سنجش و مقایسه قلبی نیروی خودی و بیگانه برای وی مفهومی نداشت. وی در کشاکش زد و خورد و نبرد یکتووع شهوت و حشیانه آمیخته با وجد و شغف فراوان در خود احساس میکرد. او احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد، در برابر دیدگان همه چیز برق میزند و باهمی آمیزد، سرها از تن جدا شده بسوئی پرتاب میشود، تنه‌های نیرومند اسبها با صدای مهیبی بزمین در میغلتنند و او مانند موجودی مست در میان صفیر گلوله و برق شمشیر لبریز از حرارت درونی خود برق آسا بسوی جلورانده میشود، و بر هر طرف ضربه وارد می‌آورد — همه اینها برای آندره چون خوشگذرانی و ضیافتی مجلل جلوه مینمود. تاراس بولبا چون مشاهده میکرد که آندره فقط به تحریک حرارت و ذوق باطنی خود بکارهایی مبادرت می‌کند که شخص خونسرد و عاقلی ممکن نیست جرأت آنرا داشته باشد، و با يك حمله سخت و وحشیانه معجزه‌هایی از او سر میزند که جنجگویان آزموده را بشگفتی و امیدارد — حیرت میکرد و نزد خود می‌اندیشید: — آندره هم جنگجوی خوبی است — دشمنی نمیتواند بروی چیره شود! البته، نه مانند اوستاپ، اما جنجگوی خوبی است! نیروی قزاق‌ها تصمیم گرفت مستقیماً بسوی شهر «دوبنو» عزیمت کند زیرا چنانکه شایع بود در این شهر دقینه و پول زیادی موجود بود و ساکنان شهر نیز همه ثروتمند بودند. این اردو کشی يك روز و نیم طول کشید و زاپاروژیها خود را در برابر شهر یافتند. ساکنان شهر مصمم شدند که تا آخرین نیروی خود از شهر دفاع کنند و در صورت عدم موفقیت بهتر میدانستند که همگی در میدانها

و خیابان‌های شهر در برابر خانه‌های خودشان کشته بشوند تا دشمن را بمنازلشان راه دهند. خندق حاکی مرتفعی اطراف شهر را گرفته بود و نقاطی راهم که ارتفاع خندق کمتر بود با دیوارهای سنگی و یا با ساختمان و حصار پوشانده بودند. پادگان شهر قوی بود و اهمیت وظیفه خود را بخوبی درک میکرد. زاپاروژیا بر آن شدند که از خندق بالا بروند اما با تیراندازی شدیدی مواجه شدند. ساکنان شهر نیز، از قرار معلوم، نخواستند در پشت خندقها تماشاگر بازی کنند، لذا بصورت دسته‌های متعدد در پشت خندقها قرار گرفته بودند. در دیدگان آنها حسن مقاومت مأموسانهای خوانده میشد. حتی زنها هم در دفاع شهر شرکت جسته بودند و بزودی سنگ و بشکه و دیگ و ظرف‌های آبجوش و شن و ماسه بود که بر زاپاروژیا سرازیر گردید. زاپاروژیا خوش نداشتند که با دژ مستحکمی سروکار داشته باشند و محاصره هم کار آنها نبود.

فرمانده قزاق‌ها دستور داد که عقب‌نشینی کنند و گفت:

— اهمیتی ندارد، برادران، عقب‌نشینی کنیم. اما من بجای مسیحی‌تاتار بیدینی باشم چنانچه بگذارم که حتی يك نفر از این شهر جان سلامت بدربرد! بگذارید مانند سگ از گرسنگی تلف بشوند! واحدهای قزاق از همه طرف شهر را در محاصره خود گرفتند و قزاق‌ها بر اثر بیکاری بزیر و رو کردن اطراف شهر و آتش زدن دهات و خرمن‌های جمع‌آوری نشده گندم پرداختند. زاپاروژیا گله‌های اسب را در مزرعه‌های غلات که در آن سال محصول فوق‌العاده خوبی داشت برای چرا میراندند و اهالی شهر از بالای خندق‌ها با وحشت و نگرانی نظاره میکردند که چگونه وسایل زندگانیشان پایمال و لگد کوب شده از بین میرود.

در ضمن قزاق‌ها ارا به‌های خود را در دو صف در دورا دور شهر

تغول

امتداد داده و خود همانطور که در سیچ معمول بوده سر باز خانه‌های متعددی تقسیم شدند. آنها یا چپق میکشیدند، یا اسلحه‌ای که به‌ینما برده بودند باهم تعویض میکردند و یا بیازیه‌های گوناگونی مشغول شده باخونسردی مرگ‌آوری شهر محاصره شده را میبائیدند. شب‌ها آتش می‌افروختند و آتش در هر سر باز خانه دردیگهای بزرگ مسی برای قزاق‌ها آتش میبخت، در کنار آتشنا که سراسر شب میسوخت نگهبانها همواره پست میدادند.

اما زاپاروژیا بزودی از بیکاری و بخصوص از هوشیاری ملامت‌آوری که توأم با هیچ نوع فعالیت نبود ببتنگ آمدند. بدستور فرمانده‌شرابی را که در هنگام بیکاری و وقفه عملیات نظامی به افراد قشون داده میشد دو برابر کردند. اما این وضع بخصوص برای جوانان ابداً خوش آیند نبود. فرزندان تاراس بولبا نیز از این بابت بسیار ملول و ناراحت بودند. آندره ملال خود را آشکارا نشان میداد بطوریکه تاراس بولبا مجبور شد ویرا نصیحت کند:

— بی‌شعور، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند «ای قزاق، شکبیا باش و بدان که به‌منصب آتامانی (۱) خواهی رسید». جنگجوی خوب آن نیست که در ماجرای مهمی خود را نبازد، آن کسی است که در بیکاری هم دچار ملالت نشود شکبیا باشد و سرانجام— صرف نظر از هر گونه پیش‌آمدی. بمنظور خود نایل آید.

با وجود این نصیحت ممکن نبود که بین يك فرد جوان پر حرارت و يك پیر مرد در این باره موافقتی حاصل شود. هر يك از آنها دارای طبیعتی جداگانه بود و بطرز تفکر دیگری با چشم دیگری مینگریست. در این بین سپاهیان تاراس بولبا که در حدود چهار هزار نفر بودند به‌سر کردگی تاکاچ و باتفاق دو یساول و منشی قسمت وسایر

افسران به اردوگاه وارد شدند. در میان سپاهیان تازه وارد عده‌ای هم داوطلب وجود داشت که چون از جریان کار با خبر شده بودند بدون اینکه اجباری در کار باشد بامیل و اراده خود بمیدان کارزار شتافته بودند. یساولها برای هر یک از فرزندان تاراس بولبا از طرف مادرشان علاوه بردعای مادری تصویر مقدسی نیز آورده بودند و اوستاپ و آندره آنها را به گردن آویختند و مادر پیرشان را بپا آوردند و لحظه‌ای بی اختیار در اندیشه فرو رفتند.

— آیداعای مادر چه عاقبتی را برای ما پیشگوئی میکند؟ پیروزی بردشمن و سپس بازگشت پر شور و شعف بسوی میهن باغنائم بسیار و با موفقیت پرافتخاری که در تصنیفهای نوازندگان «باندورا» تا ابد باقی بماند؟ و یا که...

اما آینده مانند مه تیره و تار پائیزی است که از باطالها برمیخیزد و همواره ماورا آن غیر قابل رؤیت و مجهول در برابر دیدگان انسان گسترده است. پرندگان بالهایشان را تکان میدهند و دیوانه‌وار در میان آن تاریکی و گرفتگی باینسو و آنسو پرواز میکنند و سرگردانند. آنها قادر نیستند یکدیگر را بشناسند — نه کیبوتر باز را و نه باز کیبوتر را .. و هیچکدام نمیدانند که با مرگ و نابودی چه قدر فاصله دارد ...

اوستاپ مدتی بود که برای گذراندن شب، بطرف جایگاه قسمت خود رفته بود. آندره بدون اینکه سببش را درک کند در قلبش فشرده گی بخصوصی احساس میکرد و هر چند که مدتی از شب میگذشت اما وی بسوی سر بازخانه نمیرفت و برای خواب هم آماده نمیشد، بلکه ایستاده منظره سحرآمیز شهر را که در برابرش گسترده شده بود مینگریست. ستاره‌های بیشمار در آسمان میدرخشیدند. اراپه‌هایی که بارشان انواع و اقسام غنائم و خوار بار بود قسمت

اعظام دشت را پوشانده بودند و زاپاروژیها چه در کنار و چه در زیر اراپه‌ها و چه در فاصله‌های دورتری روی علفها دراز کشیده و بخواب رفته بودند. صدای خورخور جنگاوران خفته از هر طرف برمیخاست و باشیبه زنگدار اسبها که از بسته بودن پایشان به تنگ آمده بودند آمیخته میشد.

تابش سرخ رنگ آتشی که در حال سوختن بودند بنحوی مجلل و باشکوه و در عین حال مخوف بر زیبایی شب میافزود. صومعه سوخته و تیره رنگی مانند راهبی خشن و عبوس در جای خود ایستاده بود و بر اثر هر پرتو نوری که بر آن تابیده میشد عظمت تیره و تار خود را نمودار میکرد. شهر محاصره شده، از قرار معلوم، در خواب فرو رفته بود. نور آتش سوزیهای دوردست بر باها، حصارها و دیوارهای شهر میتابید.

آندره از کنار خفتگان عبور کرد. تلهای آتش مثل این بود که پس از لحظه‌ای خاموش خواهند شد. نگهبانان در کنار آتش خوابشان برده بود. آندره از این بیمالاتی و بیقیدی قدری حیرت کرد و اندیشید:

— خوب است که در این نزدیکی دشمن پر زوری وجود ندارد و جای نگرانی نیست!

سرانجام وی بیکی از اراپه‌ها نزدیک شد، بالای آن رفت، پشت دراز کشید و دستهایش را زیر سر گذاشت. اما خوابش نمیبرد و مدت مدیدی همینطور آسمان را میپایید. هوا لطیف و شفاف بود و او گه گاه انگار در آغوش فراموشی فرو میرفت و چرتش می گرفت و برای لحظه‌ای آسمان از چشمان وی پنهان میشد و سپس دوباره در برابر دیدگانش پدیدار میگشت. در این بین چنان بنظرش آمد که قیافه انسان غریبی در برابرش نمودار شده است.

آندره در حالیکه آنرا بخواب آلودگی خود حمل میکرد و انتظار داشت که پس از لحظه‌ای محو و ناپیدا شود دید گانش را بیشتر باز کرد و این بار متوجه شد که در واقع قیافه خسته و لاغری بر روی او خم شده و نظرش را درست بدیدگان او دوخته است. موهائی دراز و بسیار مشکی، پریشان و درهم برهم از زیر روسری تیره رنگش بیرون زده بود و از برق عجیب نگاه و رنگ پریدگی صورتش که بچهره مردگان میماند چنین بنظر میآمد که وی شبی بیش نیست. آندره بی اختیار تفنگش را در دست گرفت و با حالتی متشنج گفت:

— تو کی هستی؟ اگر روح ناپاکی هستی، از نظر دور شو و چنانچه انسان زنده‌ای هستی چون — بيموقع بمزاح پرداخته‌ای، ترا با يك گلوله خواهم کشت.

شبح در پاسخ آندره انگشت را بلبانش برد و گوئی با نگاه التماس میکرد که سکوت کند. آندره دستش را فرود آورد و بدقت بوی نگر بست. از موهای دراز و گردن و سینه گندمگون نیمه‌عریانیش دریافت که در برابرش زنی قرار دارد؛ اما معلوم بود که وی از اهالی آن سامان نیست. صورت سبزه‌اش از خستگی لاغر و خشکیده بود، استخوانهای پهن گونه‌ها در بالای لب‌های فرورفته‌اش بسیار برجسته مینمود، چشم‌های تنگش با شکاف کمان مانندی بسوی بالا متمایل بود و هر قدر که آندره در سیمای او بیشتر دقیق میشد بهممان اندازه قیافه زن بنظرش آشنا تر میآمد. سرانجام آندره دیگر تاب نیاورد و پرسید:

— بگو، تو کی هستی؟ چنین می‌پندارم که تو را جائی دیده باشم.
— دو سال قبل در شهر کی‌یف.
— دو سال قبل؟ .. در کی‌یف؟ ..

آندره سعی کرد که خاطره‌های دوره دانشجویی خود را بیاد

آورد. وی یکبار دیگر بچهره زن خیره شد و ناگه‌ای بصدای بلند فریاد زد:

— آه، تو آن زن تاتار هستی! کلفت دختر و بی‌وودا!
زن تاتار از روی التماس دستهایش را چلیپا وار به سینه چسباند و در حالیکه همه بدنش میلرزید نگاهی باطراف انداخت تا ببیند آیا کسی از فریاد بلند آندره بیدار نشده باشد.
آندره که بر اثر هیجان باطنی نفسش به تنگ آمده و لکنت زبان گرفته بود آهسته گفت:

— بگو! بگو! چطور شده است که تو در اینجا پیدا شده‌ای؟
خانم کجاست، زنده و سلامت است؟
— او در آنجاست، در شهر!

آندره نزدیک بود دوباره فریاد بزند. احساس کرد که همه خونس چو سلی خروشان بسوی قلبش یورش برد و پرسید:

— در شهر؟ او چرا در شهر مانده است؟
— چونکه پدر پیرش در آنجاست. وی در حدود یکسال و نیم است که وی و بی‌وودای شهر دوبنو است.

— خوب، اینرا بگو، او شوهر کرده است؟ حرف بزنی دیگر؟ توجه موجود غریبی هستی؟ خوب، حالش چطور است؟
— او دو روز میشود که چیز نخورده است.
— چطور؟

— اکنون مدتی است که در شهر حتی تکه نانی یافت نمیشود و مردم از روی اجبار خاك می‌خورند.
آندره بهتش زد:

— خانم، شماره‌ای که با توافق زاپاروژیها بودید از بالای خندق دید و بمن گفت — « برو، بان دلاور بگو، چنانچه وی مرا از یاد نبرده

نزد من بیاید . و چنانچه مرا فراموش کرده است - برای مادر پیرم توسط توتکه نانی بفرستد زیرا من تاب آن ندارم که مادرم جلو چشمم جان بدهد . بهتر است که من قبل از او بمیرم و مرگه او را نبینم . از آن دلاورخواهش کن ، به پاهایش بیفت . اونیزمادر پیری دارد - بگو ، بخاطر مادرش تکه نانی مرحمت کند ! »

احساسات گوناگون و متضادی ، در دل جوان قزاق بیدارو شعله ور شد . پرسید :

- اما چگونه است که تو اینجا هستی ؟ چطور با اینجا آمدی ؟
- از راه زیر زمینی .
- مگر شهر راه زیر زمینی دارد ؟
- آری .

- کجاست ؟
- اما قبلا قول بده ، دلاور! که لو نخواهی داد ؟
- بصلیب مقدس سوگند یاد میکنم !
- چون از دره تنگ سرازیر شدی و از قنات گذر کردی همانجا ، در میان نیزارهاست .

- و آن سر راه زیر زمینی در خود شهر باز میشود ؟
- بله ، درست در صومعه شهر باز میشود .
- پس برویم ، فوری برویم ؟
- اما برای خاطر حضرت مسیح و حضرت مریم ؛ نان را فراموش مکن !

- بسیار خوب ، تو در همین جا کنار ارا به بمان و یا بهتر است روی ارا به دراز بکشی ، تو را کسی نخواهد دید ، همه خوابند . من بیدرتنگ بر میگردد .
آندره به ارا بهائی که حامل آذوقه قسمت بود نزدیک شد ،

قلب او بشدت میزد . همه گذشته ها و خاطراتش که تحت تأثیر زندگانی در اردو گاه و شرایط سخت سلحشوری بی حس و خفه و خاموش غرق شده بود اکنون بطور ناگهانی دوباره قد علم کرد و بنوبت خود زمان حال را در امواج خروشان خود غرق کرد ، و از گرداب تاریک دریائی دوباره زنی باشکوه و وقار سراز آب بر آورد و در برابر وی قرار گرفت . دستهای ظریف ، دیدگان زیبا ، لبان متبسم ، گیسوان انبوه پر موجی که بر روی سینه ریخته بود خاصیت فیزی همه اعضای پیکری دست نخورده دوباره در برابر دیدگان خیال مجسم گشت . خیر ، همه اینها از نظر او محو نشده بود ، خاموش نشده بود بلکه خود را اندکی بکنار کشیده و بطور موقت برای جلوه گیری احساسات قوی دیگری میدان باز کرده بود . با وصف این ، خاطره همه آنها همواره خواب عمیق قزاق جوان را آشفته میساخت و چون بیدار میشد بدون اینکه بتواند سبب آنرا تعبیر کند مدتی با دیدگان باز در بستر میماند .

آندره بار ارا بها نزدیک شد ، ضربان قلبش شدیدتر شد و از اندیشه اینکه بزودی دوشیزه زیبا را ملاقات خواهد کرد زانوهای جوانش لرزید . در کنار ارا بها ایستاده و کاملاً فراموش کرده بود که برای چه منظوری با آنجا آمده است . آندره دستش را به پیشانی برد و مدتی آنرا مالش داد و تلاش کرد که بیاد بیاورد . سرانجام تکانی خورد ، ترس و وحشت همه وجودش را فرا گرفت - زیرا ناگهان اندیشه ای از فکرش خطور کرد - وی دریافت که دوشیزه محبوبش هم اکنون از گرسنگی جان میسپارد .

آندره شتابان و با دست پاچگی چند نان سیاه بزرگ در زیر بغلش گرفت و خواست حرکت کند اما ناگهان موضوع تازه ای

تاراس بولبا

بفکرش آمد - آیا نانی که مناسب معده قوی زاپاروژی است برای یک موجود لطیف زیاد سفت و زمخت و نامناسب نیست ! وی بیاد آورد که ممکن است در آشپزخانه قسمت غذائی باقی مانده باشد. اما چون در آن وقت شب به آشپزخانه نزدیک شد و در دیگهای بزرگ دقت کرد - چیزی نیافت . آندره قدری مردد ایستاد و نمیدانست که چکار کند ، اما بزودی بخاطرش آمد که دریکی از اربابهای پدرش کیسه ای آرد سفید موجود است که در هنگام تاراج نانوائی صومعه بدست قزاقها افتاده بود. آندره بیدرنگ بسوی اربابه رفت و این بار هم چیزی در آن نیافت چون باطرافش نگر است اوستاپ را دید که کیسه آرد را در زیر سرش نهاده - و روی زمین خفته است و خورخورش در سراسر دشت طنین انداز است . آندره کیسه آرد را بادست گرفت و دفعتاً آنرا چنان بسوی خود کشید که سر اوستاپ بزمین افتاد و در نتیجه ، اوستاپ شتابان از جای برخاست و درحالی که بادیدگان بسته روی زمین نشسته بود فریاد زد :

- بگیرد ، بگیرد لهستانی لعنتی را ، اسبش را بگیرد ، اسبش را بگیرد !

آندره درحالی که کیسه آرد را برای وارد آوردن ضربه بالا برده بود هر اسنک فریاد زد :

- خاموش شو ! و گرنه میکشمت !

اما اوستاپ دیگر سخنی نگفت ، دوباره به پهلو افتاد و بخواب رفت . ازدیاد نفس او علفهایی که در برابر صورتش قرار گرفته بودند ، بحرکت درآمد . آندره اندکی باطراف خود نگر است . آیا هذیان خواب آلود اوستاپ از قزاقها کسی را بیدار نکرده بود ؟ یک قزاق کاکلدار از قسمت مجاور سر را بلند کرد ، اندکی اطراف را پائید و دوباره بخواب رفت .

گولگول

آندره دقیقه ای مکث کرد و سپس با بار خود براه افتاد . زن تاتار بدون اینکه نفسی بکشد دراز کشیده بود . آندره آهسته گفت :

- برخیز برویم ! همه خوابند ، نگران مباش ! اقل این نانهای بزرگ را بگیر ، من نمیتوانم همه اینها را حمل کنم .

آندره اینرا بگفت و کیسه را بدوش گرفت و چون از کنار اربابهای گذر کردند کیسه ای ارزن نیز از روی آن برداشت ، اما فراموش کرد که نانها را برای حمل به زن تاتار بدهد و در حالیکه در زیر سنگینی بار قدری خم شده بود از میان صفوف خفتگان روان شد . چون آندره از کنار قسمت خودشان گذر کرد ناگهان صدای تاراس بولبا را شنید :

- آندره :

آندره خشکش زد و درحالی که سخت میلرزید آهسته گفت :
- چه میگوئید !

تاراس بولبا درحالی که سرش را روی آرنج تکیه داده و خیره خیره به زن تاتار که بالا پوش را بخود پیچیده بود مینگریست گفت :
- توزنی همراه داری ! اگر از جا برخیزم دنده هایت را خرد خواهم کرد . زنها ترا بعاقبت خوبی هدایت نخواهند کرد .

آندره گوئی نه زنده بود و نه مرده همانطور میخکوب ایستاده بود و جرأت آنرا که بپدرش بنگردد نداشت . اندکی بعد چون وی دید گانش را باز کرد و بسوی پدرش متوجه شد تاراس بولبای پیر سرش را روی کف دست نهاده بخواب رفته بود .

آندره با انگشت علامت صلیب را بر سینه ترسیم کرد . ناگاه ترس و وحشت بهمان سرعت که بروی چهره شده بود از قلبش زدوده شد . متوجه زن تاتار گشت ، که بار و پوش تیره رنگ در برابرش ایستاده

بود. نوری که از شعله‌های آتش سوزی دهات دور دست با نجار خنه میکرد تنها دیدگان بی نور و بی حس وی را که یدیدگان مردگان میماند روشن می کرد و در این حال وی بیشتر بمجمه ای سنگی شباهت داشت. آندره آستین زن را کشید و دونفری همچنانکه همه وقت را متوجه پشت سر بودند از صفوف زاپاروژیا بیرون رفتند، از سر ازیری کوتاهی گذر کردند بزودی خود را در دره کوچکی یافتند که در ته آن آب قنات با هستگی در جریان بود. آنها در این دره از نظر زاپاروژیا که دشت را در اشغال خود داشتند کاملاً پنهان و در امان بودند.

در این هنگام نسیم ملایمی از استپ ها وزیدن گرفت. معلوم بود که فاصله زیادی تا سپیده دم نمانده است. اما از هیچ سو صدای خروسی شنیده نمیشد زیرا چه در شهر و چه در اطراف آن خروسی باقی نمانده بود. آندره و زن تاتار از تیری که بجای پل بکار میرفت گذر کرده خود را به کنار مقابل نهر رساندند.

در اینجا زن تاتار کفشها را در آورد و در حالی که لباس هایش را با احتیاط بالا برده بود پا برهنه راه می پیمود زیرا قسمتی را که از آن میبایستی گذر کنند آب گرفته بود. چون آن دونفر اندکی در میان نیز از پیش رفتند. بمکانی رسیدند که پرازغلف و شاخه های خشک درخت بود. در اینجا زن تاتار قسمتی از شاخه ها را بکنار زد و بزودی در برابر آنها سوراخ تنگی پدیدار شد. زن تاتار سرش را خم کرد و نخست وارد راه زیر زمینی گشت. در پشت سر او، آندره نیز برای آنکه بتواند با کیسه هائی که بدوش داشت از سوراخ عبور کند کمرش را خم کرد و بزودی تاریکی محض آنان را در خود فرو برد.

آندره در دالان زیر زمینی تنگ و تاریک پشت زن تاتار با کیسه های آرد و ارزنی که بدوش داشت، بسختی حرکت می کرد.

زن تاتار گفت:

— بزودی چشم های ما خواهد دید، زیرا به مکانی نزدیک میشویم که در آنجا شمع می سوزد.

این حرف درست بود زیرا اندکی بعد نور خفیفی دیوارهای دالان را تا اندازه ای روشن ساخت. به محوطه کوچکی رسیدند که گویا کلیسایی در آن واقع بود زیرا در کنار دیوار میز کوچک باریکی قرار گرفته بود که بتخت محراب شباهت داشت و در بالای آن تصویر گسترده شده و رنگ گرفته حضرت مریم کاتولیک ها نمایان بود.

چراغ کوچک نقره‌ای که در برابر تصویر آویزان بود کمی آنرا روشن میکرد. زن تاتار خم‌شده و شمعدان مسی را که خود در آنجا گذاشته بود از زمین برداشت و آنرا با آتش چراغ نقره‌ای روشن کرد و سپس هر دو در روشنائی نسبتاً زیاد تری براه خود ادامه دادند. چهره زیبای آندره که طراوت و سلامت و جوانی از آن مینمایید درست نقطه مقابل رخسار پژمرده و لاغر و پیرنگ زن تاتار بود. راهرو اکنون تا اندازه‌ای وسیع شده بود و آندره میتوانست کمرش را راست کند. وی با کنجکامی تمام دیوارهای گلی را که بدیوارهای مناره‌های کی‌یف شباهت داشت و در آنجا می‌کرد. درست مانند مناره‌های کی‌یف در دیوارهای اینجاست تو رفتگی‌هایی وجود داشت، در بعضی جاها تا بیتی دیده میشد و در جای دیگر حتی استخوانهای انسانی که بر اثر رطوبت نرم شده و چون خاک از هم پاشیده میشد نظر بیننده را بخود جلب میکرد. معلوم بود که در اینجا نیز اشخاص مقدسی وجود داشته‌اند که از چنگال طوفانهای هوا و هوس و غم و غصه‌ها و فریفتگی‌ها و گمراهی‌های دنیوی باین مکان پناه برده‌اند. رطوبت در بعضی جاها بی‌اندازه زیاد بود، حتی قسمتی از راهرو را آب گرفته بود بطوریکه آندره اغلب مجبور میشد قدری توقف کند تا زن تاتار که بسیار خسته و ناتوان مینمود نفس تازه کند. لقمه‌نانی هم که زن تاتار خورده بود در معده خشکیده‌اش درد شدیدی بوجود آورده بود چنانکه مجبور بود هر چند قدمی یکبار در جای خود بپحرکت بایستد تا درد معده‌اش اندکی تسکین یابد. سرانجام در برابر آنها در آهنی کوچکی نمودار شد. زن تاتار با صدائی بس ضعیف و آرام زمزمه کرد:

— خدا را شکر که بمقصد رسیدیم!

دستش را بلند کرد تا درین‌ند اما از کثرت ناتوانی موفق نشد.

آندره بجای اوضربت محکمی بدر وارد آورد. در پی این ضربت از پشت طنینی برخاست و معلوم شد که در آن طرف در محوطه بزرگی وجود دارد. پس از دوسه دقیقه صدای دسته‌کلیدی بگوش رسید و چنین بنظر میرسید که کسی از پله‌ها سرازیر میشود. سرانجام در باز شد. در آستانه در راهبی که دسته‌کلید و شمعی به دست داشت ایستاده بود. آندره چون نظرش به راهب کاتولیک افتاد، از آن جائیکه همه قزاق‌ها از آنها نفرت داشتند و چون گیرشان می‌آوردند نسبت بآنها رفتار غیر انسانی و بیرحمانه‌ای روا میداشتند. بدون اختیار در جای خود بیحرکت ماند. راهب نیز چون قزاق زاپاروژی را در برابر خود دید قدری خود را عقب کشید اما کلمه آهسته‌ای از زبان زن تاتار آسوده خاطرش ساخت. راهب شمع را بالا گرفت که آنها وارد شوند سپس در را دوباره بست و آنها را از پله‌ها بطرف بالا هدایت کرد و بزودی آندره خود را در زیر طاقهای بلند و تیره رنگ کلیسای صومعه یافت. در کنار یکی از محرابها که بر روی آن شمعدان‌های بلند و شمعه‌های متعدد دیده میشد کشیشی بزانو آمده و مشغول دعا بود. در دو طرفش به دو نفر از اعضای جوان صومعه که لباس بنفش رنگی بر تن داشتند همچنان روی زانو قرار گرفته بودند و در دستهایشان منقل کوچکی که دود کندر از آن برمیخاست دیده میشد.

کشیش دعا میخواند و از خداوند طلب معجزه میکرد. نجات شهر دوبنو، تقویت روحیه محاصره‌شدگان، صبر و شکیبائی، رهایی از سوسه و فریب خوردگی درباره کسانی که روحیه خود را باخته برای بدبختیهای دنیوی اشک میریختند و فغان میکردند. از خداوند طلب امداد میکرد. چند نفر زن نیز که بیشتر به ارواح شباهت داشتند در برابر محراب زانو زده و پیشانی را بر نیمکت‌های تیره

رنک که در برابرشان قرار داشت تکیه داده بودند چند مردم با قیافه های اندوهگین در کنار ستون های کلیسا بزانو آمده و دعا میخواندند . پنجره های بالای محراب باشیسه های الوان خود پر تو سرخ فام خورشید صبح گاه را از خود عبور داده و دایره های نورانی آبی وزرد و رنگهای دیگری روی کف کلیسا می افکندند و محیط تیره و تاریک را نورانی می ساختند . محراب که در تورفتگی دیوار کلیسا قرار داشت یکباره با نور شدیدی منور شد و دود کندر در فضای کلیسا به رنگین کمانی مبدل گشت .

آندره از گوشه تاریکی که در آنجا قرار داشت با حیرت زدگی بر این معجزه نور و روشنائی مینگریست . در این بین صدای پر عظمت ارگ با آهنگهای خود فضای کلیسا را پر کرد . آندره هر چند بالبان نیمه باز متوجه این موسیقی بهت انگیز بود اما فوراً احساس کرد که کسی دامن لباسش را میکشد .
زن تاتار گفت :

— بیا !

بدون اینکه کسی متوجه آنها بشود آندره وزن تاتار از صحنه کلیسا گذشتند و به میدانی که شکل چهارگوشی داشت و کسی در آن دیده نمیشد وارد شدند . در وسط میدان میزهای چوبی بسیار شهادت میداد که در یک هفته قبل این میدان بازار خوار بار فروشی بوده است . خانه های یک طبقه سنگی و یا گلی میدان را احاطه کرده بود ، اما در یک سمت میدان تقریباً در مجاورت کلیسا ، ساختمان بزرگی که از سایر خانه ها از هر لحاظ متمایز بود دید میشد و چنین بنظر میآمد که یا اقامتگاه حکمران شهر و یا اداره دولتی است . این خانه دواشکوبه بود و در بالای ساختمان سایبانی دیده میشد که نگهبانی در آنجا پاس میداد . علاوه بر این در بالای

ساختمان صفحه بزرگ ساعت شهر نمایان بود . میدان خالی بنظر می آمد اما انگار ناله ضعیفی بگوش آندره رسید . چون قدری دقیق شد در آنطرف میدان دوسه نفری را دید که در کف زمین بیحرکت دراز کشیده اند . دید گانش را بدقت بیشتری بان گروه انداخت و خواست یقین کند که آیا آنها خواب رفته اند و یا که مرده اند . اما در این بین پایش به جسمی برخورد که در سر راهش افتاده بود ؛ آندره خم شد و جسد نر می را که گویا یهودی بود در برابر خود یافت . هر چند رخسار زن تحلیل رفته و سیمایش درهم و دگرگون بود . اما صرف نظر از اینها زن جوانی مینمود روسری ابریشمی سرخ رنگی بر سر داشت . گوشهای او با دو ردیف مروارید و بانگین هائی آرایش شده بود و چند حلقه از گیسوانش از زیر مرواریدها روی گردنش که رگهای برآمده ای داشت ریخته بود . در کنار زن ، بچه شیرخواری افتاده و بادست پستان خشک و لاغر مادرش را گوئی از روی خشم و وحشت میفشرد . این بچه دیگر گریه نمیکرد ، داد و پیداد هم راه نمی انداخت اما از شکم او که آهسته گاه بالا می آمد و گاه پائین میرفت ممکن بود حدس زد که یا مرده و یا در حال جان کندن است .

آندره و زن تاتار بکوچه ای پیچیدند اما در همان لحظه شخص شوریده و وحشی واری چون چشمش بنان و کیسه های آندره افتاده مانند ببر بسویش حمله برد و با اودر آویخت و فریاد زد :
— نان ، نان !

اما باندازه دیوانگی نیرو در بدن نداشت و چون آندره او را بکنار زد بزمن غلتید . آندره از روی ترحم نانی بسویش انداخت و آن شخص درست مانند سگی هار فوراً خود را بروی

نان افکنده با دندان تکه ای از آن کند و فرو برد ، اما چون معده اش از گرسنگی طولانی دیگر قادر پذیرفتن غذایی نبود لذا همانجا ، درخیا بان ، بخود پیچید و پس از تشنج وحشت آوری جان سپرد . در هر قدم قربانیهای وحشت آور قحطی آنها راست دچار حیرت میساخت . انگار اغلب مردگان چون نتوانسته بودند در خانه گرسنگی را تحمل کنند خود را بخیا بان رسانده و بامید اینکه ممکن است از مکان نا معلومی برایشان غذایی برسد در همانجا جان سپرده بودند . در آستانه در خانه ای پیر زنی نشسته بود و ممکن نبود تشخیص داد که خواب است ، مرده است و یاد ر حالتی از بهت و فراموشی بسر میبرد . همینقدر معلوم بود که او دیگر چیزی نمی شود ، چیزی نمی بیند . سرش را بجلو خم کرده بدون حرکتی در جای خود نشسته است . از پشت بام خانه ای جسد فاسد شده کسی از طنابی آویخته بود ، بیچاره نتوانسته بود شکنجه های گرسنگی را تا به آخر تحمل کند و تر جیح داده بود که با خود کشتی بآن وضع نا گوار زودتر پایان دهد .

آندره در برابر این اوضاع و احوال شگفت انگیز خودداری نتوانست و از زن تاتار پرسید :

— مگر ، در واقع ، اینها نتوانسته اند چیزی پیدا و با آن رفع گرسنگی کنند ؟ وقتی که انسان بچنین مرحله ای میرسد ، چاره ای ندارد و باید حتی با چیزهای نفرت انگیز هم شده است تغذیه کند . در چنین موردی هر چیزی میتواند جای غذا را بگیرد .

زن تاتار پاسخ داد :

— هر چیزی که گیرشان آمده است خورده اند . اکنون دیگر نه اسبی و نه سگی و حتی موشی را نمیتوانید در همه شهر پیدا کنید . این شهر هرگز از خود ذخیره ای نداشته است و ما یحتاج

آن از دهات مجاور تأمین میشده است .

— اما چگونه است که شما با چنین مرگ وحشت آوری جان میسپارید و در عین حال قصد دارید از این شهر دفاع کنید ؟
— درست است ، و یوودا هم احتمال داشت که تسلیم شود ، اما دیر روز صبح فرماندهی که بانیر و هایش در « بوژانی » مستقر است بگردن « بازی » نامهای آویخت و بشهر فرستاد و پیغام داد که تسلیم نشویم زیرا پس از اینکه فرماندهان دیگر بقوای او پیبوندند بی درنگ بیماری شهر خواهد شتافت . و اکنون هر دقیقه ای در انتظار آنها هستند ... خوب ، حالا دیگر ما بمتصد رسیدیم .

این خانه که آندره از دور آنرا دیده بود بخانه های دیگر شهر شباهت نداشت و چنین بنظر می آمد که تحت نظر مهندسی ایتالیائی بنا شده است . در ساختمان این خانه دواشکوبه آجرهای زیبا و ظریفی بکار برده بودند . پنجره های اشکوب تحتانی بسا کتیبه های سنگی برجسته تزیین شده بود و تالار اشکوب بالا هم از تاقهای کوچکی پوشیده و در وسط آنها چهار چوبهایی نصب شده بود که در آن علائم خانوادگی صاحب خانه دیده میشد . پلکان وسیعی که از آجرهای رنگ آمیزی ساخته شده بود درست روبمیدان باز میشد در هر طرف پلکان ، نگهبانی نشسته بود که یکدستش بتبر دست بلند سر نیزه وار بود و سر خم شده را در دست دیگر داشت . بمجمعه بیشتر شباهت داشتند تا بموجودات زنده . آنها خواب نبودند ، چرت هم نمی زدند ، اما چنین بنظر می آمد که درباره اطراف خود فاقد هر نوع احساسی بودند و اعتنائی بخارج نداشتند . آنها حتی توجه هم نمیکردند که چه کسانی از پلکان بالا و پائین میروند . آندره با زن تاتار از پلکان بالا رفتند و بسا شخصی که لباسهای فاخر بر تن داشت و سراپا غرق اسلحه بود و در دستش

کتاب دعائی دیده میشد بر خورد کردند. دیدگان بی فروغ و خسته را بر تازہ واردین انداخت. اما زن تاتار تنها کلمه‌ای ادا کرد و آن شخص دوباره سرش را بروی صفحات باز کتاب دعا خم کرد. از آنجا وارد اطاق روبرو شدند. اطاق بزرگی بود و از قرار معلوم یا برای پذیرائی و یا بعنوان اطاق انتظار بکار میرفت. در این اطاق عده زیادی سپاهی و گماشته و منشی و درباری دیگر که وجودشان برای معرفی مقام یک رجل لهستانی چه از لحاظ نظامی و چه از حیث ثروت و املاک خصوصی ضروری مینمود با وضع مختلف و گوناگون در کنار دیوارها نشسته بودند. در اطاق بوی شمعی که در حال خاموش شدن بود بمشام میرسید. وسط اطاق دو شمع دیگر در شمعدانهای بسیار بزرگ که بلندیشان بقدانسان میرسید میسوخت هر چند از مدتی پیش از پنجره شبکه دار و پهن آنجا نور خورشید بداخل اطاق می‌تابید.

آندره میخواست از در بزرگی که علائم خانوادگی و یوودا و نقشهای گوناگون دیگر بر آن حک شده بود داخل شود، اما زن تاتار آستینش را گرفت و بسوی در کوچکی که بر دیوار پهلو بود هدایت کرد. آنها از دلانی گذر کردند و وارد اطاقی شدند. در این اطاق زن تاتار با اشاره فهماند که باید منتظر باشد و خود در اطاق دیگری را که از شکاف آن روشنائی آتشی نمایان بود باز کرد و داخل شد. نخست پیچ‌پیچی و سپس صدای ملایمی که لرزه بر اندام آندره افکند از پشت در شنیده شد و او از اشکاف در برای یک لحظه پیکر متناسب زنی را که گیسوان دراز و انبوهی داشت مشاهده نمود. پس از اندکی زن تاتار باز گشت و باندره گفت که میتواند داخل اطاق شود

آندره متوجه نشد که چگونه وارد اطاق شد و چگونه در، از پشت سرش بسته شد. در اطاق دو شمع در حال سوختن بود. چراغی

هم در برابر تصویر مقدس میسوخت. در زیر چراغ منبر کوچک ولی بلندی که در یکطرف پلکان داشت قرار گرفته بود که طبق آئین کاتولیکها هنگام دعا خوانی روی آن پله‌ها زانو میزدند. اما چیزی که آندره در جستجویش بود میز و یا چیزی دیگر نبود. آندره چرخ می‌چورد و در برابرش زنی دیده که گویا قصد داشت بیک حرکت و جنبش سریع دست‌زند، اما در حین این حرکت خشکش زده و مانند مجسمه‌ای از سنگ در جای خود می‌خکوب شده بود. چنین بنظر می‌آمد که سر پای زیبایش تمنا داشت که خود را بسوی او، با غوش او بیفکند، اما در گرمای این کشش ناگاه توقف کرده بود. آندره نیز بهت زده در برابرش ایستاد. او در رؤیا های خود هرگز آن دوشیزه زیبا را آنچنان مجسم نکرده بود. این زن آن دختریکه وی دیده و میشناخت نبود. هیچ چیز این زن بان دختر شباقت نداشت بلکه اکنون دیوار زیباتر و سحر آمیزتر از سابق مینمود. در آن زمان گوئی وجود آن دوشیزه هنوز بکمال نرسیده بود، هنوز رشد کافی نداشت، گوئی چیزی کم و کسر داشت، اما اکنون او بتابلوی کامل و صیقل زده‌ای میماند که نقاش زبردستی آخرین قلم‌مورا بان زده و آنرا آماده کرده بود. آن یک دوشیزه‌ای زیبا و بی‌قید و بلهوس بود و این موجودی زیبا و دل‌انگیز بمعنای واقعی یک دوشیزه. احساساتی که در دیدگانش مجسم است، جزئی از کل و یا گوشه‌ای از احساسات نیست بلکه خود آن، همه آن احساسات است. هنوز اشک در دیدگانش خشک نشده بود و پلکهایش را رطوبتی تابناک که در اعماق روح نفوذ میکرد پوشانیده بود. سینه و گردن و شانه‌ها در جریان رشد و نمو خود بان حد از دلفریبی رسیده بود که شرط لازم زن زیبای از هر لحاظ کامل است. موهایش که سابقاً با حلقه‌های سبکی روی چهره او می‌ریخت، اکنون به گیسوان پر پشت و با

شکوهی تبدیل گشته بود که قسمتی از آن بروی سر آرایش شده و قسمتی هم از سر و دوش بروی سینه اش ریخته بود. چنین بنظر میرسد که همه چیزش تغییر شکل یافته است. آندره تلاش بیهوده ای میکرد تا علامت و یا نشانه کوچکی از آنچه در ذهن بخاطر سپرده بود در ظاهر زن زیبا پیدا کند اما، چنین نشانی بر جای نمانده بود! رنگ پریدگی رخسارش هر چند زنده و خارق العاده مینمود اما سایه آن بهیچوجه بر زیبایی دلربای او لطمه نمی زد. برعکس، گوئی از این رنگ پریدگی احساس متهورانه، و حالت پیروز ماندانه مقاومت ناپذیری میدمید.

آندره در برابر آن زن زیبا در اعماق روح خود پیمی ناشی از احترام و پرستش احساس کرد و در جای خود بیحرکت ماند. زن زیبا نیز گوئی از ظاهر قزاق جوان که مملو از همه زیباییها و نیروهای جوانی بود حیرت زده و مبهوت شده است. دیدگان آندره با ثبات صاف و روشنی برق میزد، از ابروان ظریفش که کمان وار خم شده بود جسارت و دلاوری میبارید، گونه های آفتاب سوخته اش با همه تابندگی آتشی پاکیزه نورانی شده بود و سیبهای جوانش چون ابریشم لطیف بنظر میرسید.

زن زیبا در حالیکه صوت زنگدار صدایش مردد و لرزان مینمود گفت:

- خیر، من هیچگونه نمیتوانم از شما سپاسگزازی کنم، ای دلاور پرسخاوت! تنها خداوند قادر است کرده شمارا جبران کند، نه من که زن ناتوانی بیش نیستم...

زن زیبا دیدگانش را بزیر افکند و نیمدایره های افسونگر و دلربای پلکها با مزه ای دراز آنها را پوشاند. رخسار دل آرای او بسوی پائین خم شد و رنگ گلگون لطیفی بر گونه هایش نشست.

آندره یارای سخن گفتن نداشت. وی آرزو داشت همه آنچه را در سینه اش بود برای زن زیبا باز گوید و گفته هایش مانند آنچه در قلبش میگذشت گرم و سوزان باشد، اما قادر نبود. وی احساس میکرد که چیزی، نیروی مجهولی لبانش را دوخته است و صوت از سخنانی که میخواست ادا کند گریزان است. وی دریافت که تربیت او در آکادمی روحانی و زندگانی خانه بدوش سلحشوری مانع از آن است که او بتواند در برابر اینگونه سخنان بطور شایسته پاسخ گوید و بسبب خوی قزاقیش خشم بر او چیره شد.

در این لحظه زن تاتار وارد اتاق گشت. وی نانی را که آندره آورده بود بریده و تکه ای چند در بشقاب طلائی گذاشته در برابر خانمش نهاد. زن زیبا اندکی ویرا نگریست، سپس نگاه او متوجه نان شد و بعد دیدگانش را با آندره دوخت - چه احساساتی در آن دیدگان وجود داشت! این نگاه، این نگاه لبریز از مهر و محبت، که در عین حال ناتوانی و نارسائی خود را در ابراز احساساتی که بر درونش استیلا یافته بود - اعتراف میکرد، بیشتر از هر سخنی برای آندره مفهوم و قابل درک بود. آندره ناگهان خود را راحت تر و آزاد تر احساس کرد، گوئی بندهایی که ویرا مقید ساخته بودند از هم کشوده شد. در قلب او همه چیزهایی که اندکی قبل در بند افسار خشنی گرفتار و قادر بجنبش و حرکتی نبودند اکنون دیگر از بند رها شدند، آزادانه تر جولانگاهی یافتند. خواست سیل رام نشدنی سخن از درون خود جاری سازد اما در این لحظه زن زیبا خطاب بزین تاتار بانا راحتی و نگرانی پرسید:

- اما مادرم؟ توان برای مادرم برده ای؟

- مادرتان خواب است.

— برای پدرم ؟

— برای پدرتان بردم . او گفت که خود شخصاً از این دلاور

سپاسگزاری خواهد کرد .

زن زیبا تکه نانی برداشت و آنرا بسوی دهان برد . آندره چون نگریست که محبوبش چگونه با انگشتهای بلوری خود تکه نان را خرد کرده و میخورد گوئی قلبش گرفته شد ، اما ناگهان شخصی را که از گرسنگی هار شده و پس از قورت دادن تکه نانی در برابرش جان سپرده بود بیاد آورد آندره رنگش پرید و با شتاب نانرا از دستش گرفت و فریاد زد :

— کافیس ، دیگر نباید بخوری ! از آنجا که مدت مدیدی

غذا نخورده ای ، اکنون نان برای تو حکم سم را دارد !

زن زیبا دستش را فرود آورد ، نان را در بشقاب گذاشت و مانند بچه مطیعی به دیدگان آندره نگریست ، آیا با این نگاه سخن میگفت ؟ حرفی میزد ؟ خیر ! بهیچوجه ! نه قلم موی نقاش و نه کلمات عالی و پر قدرت — هیچکدام نمی توانند چیزهایی را که گاهی در نگاه دختری منعکس است باز گویند و احساسات محبت آمیزی که در این نگاه جلوه گری میکند مجسم کنند .

آندره از وفور احساسات لبریز قلبی و روحی فریاد بر آورد :

— ملکه من ؟ چه نیازی داری ! چه میخواهی ! فرمان و دستور

بده ! از من چیزی طلب کن ، خدمتی بخواه ، خدمتی که امکان

پذیر نباشد ، خدمتی که نظیر آن در دنیا دیده نشده باشد تا من

برای انجامش رهسپار بشوم ! بمن بگو ، کاری برایت انجام دهم

که هیچ انسانی قادر بانجامش نباشد — من انجام خواهم داد و

یا از بین خواهم رفت . من خود را نابود خواهم کرد و این

نابودی که بخاطر تو رخ خواهد داد ، بصلیب مقدس سو گند میخورم که

برای من بس عزیز و شیرین خواهد بود . بقدری شیرین که من توانائی توصیف آنرا ندارم . من آنچه می گویم حرف پوچی نیست . من سه خانه رعیتی دارم ، نصف گله های پدري بمن تعلق دارد . هر چه مادرم بخانه شوهرش آورده است و هر چه وی از پدرم مخفی میدارد مال من است . اسلحه ای که من در اختیار دارم در نزد هیچ قزاقی پیدا نمی شود . تنها در برابر یکدسته شمشیر من يك خانه رعیتی عالی و سه هزار گوسفند می دهند و من از تمام اینها دست می کشم ، آنها را بدور خواهم افکند ، آتش خواهم زد ، در آب غرق خواهم کرد ، چنانچه تو سخن بگوئی ، چنانچه گوشه ابروی سیاه و ظریف خود را بحرکت آوری ، نمیدانم ، ممکن است سخنان من ابلهانه باشد زیرا من که زنده گانی خود را در آکادمی روحانی و اردوگاه زاپاروژیه گذرانده ام عادت بآن ندارم که چنانکه مرسوم محیط پادشاهان ، شاهزادگان و کنیازهاست سخن گویم ! من درك میکنم که تو موجود دیگری هستی ، موجود مقدسی نه چنانکه ما ، وباهمه زنها و دوشیزگان و اصیل زادگان دیگر تفاوت داری ! ما حتی لیاقت آنرا نداریم که در جرگه بردگان تو در آئیم — تنها فرشتگان آسمانی میتوانند بخدمت تو مفتخر گردند .

زن زیبا با شگفتی و حیرتی که آن بان افزونتر می شد ، در

حالی که همه وجودش در گوش هایش متمرکز شده بود ، بدون

اینکه سخن گوید بگفته های صادقانه ای که چون آینه تجلیات روح

جوان و پر نیروی قزاق را منعکس می ساخت گوش میداد . هر

کلمه ای از گفته های آندره با آهنگی ادا می شد که مستقیماً از قلب

او پیروز در می آمد و سخنانش آمیخته با نیرو و قدرت بود .

چهره زیبای دوشیزه بسوی جلو متمایل شد ، گیسوان مزاحم را

از اطرف صورتش دور کرد لبانش را باز کرد و همچنان بالبان باز

مدتی طولانی در جای بماند. سپس بر آن شد که سخنی گوید اما ناگاه مکث کرد و از گفتن خودداری کرد زیرا بیاد آورد که سلحشور جوان راه و مقصد و هدف دیگری دارد، پدر و برادران و همه میهن او در بیرون شهر چون انتقامجویان خشن و عبوسی در انتظارند. آنها، زاپاروژیها، که دورادور شهر را در اختیار دارند موجودات وحشت آوری هستند، وجه خود او و چه ساکنین شهر بمرگ و فانی پیرجمانه ای محکوم اند...

اشک در دیدگان دوشیزه زیبا حلقه زد و شتابان با دستمال ابریشمی صورتش را پوشاند و دستمال در لحظه ای از اشکهای او نمناک شد. مدتی بدون اینکه حرکت کند سرزبایش را بعقب انداخت و لب قشنگ زیریش را با دندانهای سفیدش فشرد و برای آنکه آندره از آندوه بی پایان و خردکننده وی آگاه نشود دستمال را همچنان بر چهره نگه داشت.

آندره دست لطیفش را گرفت و گفت:

— با من حرف بزن! چیزی بگو!

با تماس دست دختر زیبا آتش سوزانی همه رگ و پی قزاق جوان را فرا گرفت و این دست را که بی حس و بی حرکت در دستش قرار گرفته بود فشرد.

امازن زیبا خاموش بود، دستمال بر چهره داشت و حرکتی نمی کرد.

— بگو، بمن بگو! تو چرا اینقدر آندوهناک و غمزده ای؟

چرا؟ ترا خدا بگو!

دختر زیبا ناگاه دستمال را بدورا فکند، گیسوان بلند را بادست از چهره دور کرد و با سخنانی شکوه آمیز و غم آلود بحرف آمد. گفته های خود را بقدری آهسته آدا میکرد که گوئی نسیمی

در هنگام غروب برخاسته است و از روی نیزار انبوه لب نهر گذر میکند و از برخورد آن با شاخه های تودرتوی نی صداها و آهنگهای ظریف و مآیوسانه ای بر میخیزد که رهگذر تحت تأثیر آن از راه پیمائی باز می ایستد، آندوه غیر قابل درکی وجودش را فرامیگیرد و بدون اینکه به غروب آفتاب، به آوازه های پرازشادمانی دهقانان که از کار دست کشیده و چمنزارها را ترک میکنند و به صدای چرخهای ارا به ای که از نزدیکی او عبور میکنند - توجهی داشته باشد در اندیشه های دور و درازی فرو میرود.

— آیا این زندگانی پرشکوه برای من شایسته و سزاوار است؟ آیا مادری که مرا بدنیا آورده است بدبخت و بیچاره نیست؟ آیا سرنوشتی که نصیب من شده است بسی تلخ و توان فرسا نیست؟ ای سرنوشت مهیب! آیا تو بمنزلد دژخیم سفاک من نیستی؟ تو همه را در برابر من بزانو آوردی - بهترین اصیل زادگان درباری، ثروتمندترین پانها، گرافها و بارونهای خارجی، همه، گلهای سرسید سلحشوران ما را در برابر من بزانو آوردی! همه آنها آزادی آنها داشتند که مرادوست بدارند و هر یک از آنها عشق مرا بهر چیز دیگر ترجیح میداد. کافی بود دستم را تکانی بدهم و زیباترین آنها، اصیل زاده ترین آنها بشوهری من افتخار کنند. اما، ای سرنوشت مخوف! تو قلب مرا شیفته هیچکدام از آنها نکردی و آنرا علی رغم بهترین دلوران میهنم شیفته مردی بیگانه، شیفته دشمن ما کردی، ای حضرت مریم مقدس! آخر برای چه؟ درقبال کدام گناها نم. درازای چه جنایات غیر قابل بخشایش این چنین با سخت دلی و بیرحمی مرا دنبال میکنی؟ عمر من در جلال و تجمل و نعمت و خوشی و راحتی گذشت. بهترین و پر بهاترین غذاها و عالی ترین شرابها در اختیار من بود! اما همه اینها برای

چه بود، منظور از همه اینها چه بود؟ منظور آن بود که سرانجام با مرگ و نابودی هراس آوری روبرو شوم؟ با مرگی که حتی پست‌ترین گدای کشور ما با آن مواجه نمیشود؟ مثل آنکه همه اینها کم بود و کافی نبود که من بچنین سرنوشت شومی دچار شده‌ام و در پایان کار میبایستی بادیگان خود شاهد مرگ تو آن فرسای مادر و پدرم بشوم، خیر، گوئی که تمام اینها کافی نبود و من علاوه بر این در آخرین روزهای زندگانی خود باید شاهد عشق و سخنانی باشم که نظیر آنرا هرگز ندیده‌ام! لازم بود که او با اظهار عاشقانه خود قلب مرا چاک‌چاک کند تا سرنوشتم تلختر و ناگوارتر گردد، و من بیشتر افسوس جوانی خود را بخورم، و مرگ من پیش از پیش مخوف و وحشت‌انگیز جلوه کند و دردم مرگ ترا، ای بخت و سرنوشت شوم و تورا ای حضرت مریم (برای این گناه پوزش میخواهم) مورد سرزنش قرار دهم!

چون دختر زیبا ساکت شد احساسی مایوسانه، احساسی عاری از امید بر چهره‌اش نقش بست. هر یک از اعضاء چهره او از غم و اندوه داستانی میگفت، پیشانی بجلو خم شده‌اش، دیدگان پر از اشکش و گونه‌های برافروخته‌اش همه، همه، بیک صدا گوئی زمره می‌کرد و میگفت!

«خوشبختی برای من وجود ندارد!»

آندره باهیجان غیر قابل وصفی فریاد زد:

— درد دنیا هرگز شنیده نشده‌است و نخواهد شد که زیبا ترین و بهترین زنها دچار چنین بخت و سرنوشت تلخی گردد، در صورتی که او برای این آفریده شده است که هرچه درد دنیا خوب و عالی است در برابرش همچون برابر موجودی مقدس، سر تعظیم فرود آورد. خیر، تو نخواهی مرد! مرگ برای تو نیست! مرگ خود

سوگند یاد میکنم، بهرچه که در این دنیا برای من عزیز است سوگند یاد می‌کنم که تو نخواهی مرد! و اگر هم چنین پیش آمد که از هیچ طریقی - نه با زور، نه با دعا و نه با مردانگی و دلوری - میسر نشود این سرنوشت شوم و تلخ را ازین ببرد، در این صورت ما باهم خواهیم مرد، من قبل از تو جان خواهم سپرد، در برابر دیدگان، در کنار زانوهایت جان خواهم داد و تنها جسد بی‌جان مرا میتوانند از تو جدا کنند.

دختر جوان سرزیبای خود را تکان داد و گفت:

— ای دلاور، خود را و مرا فریب مده. من میدانم برای من این دانستن بسیار تلخ و ناگوار است. اما بخوبی میدانم که نمیتوانی مرا دوست داشته باشی! همچنین وظیفه و میراث ترا میدانم که چیست! پدر تو، رفقای تو و میهن تو در انتظار توهستند، اما ما دشمنان توهستیم.

آندره با سرعت سرش را تکانی داد. همچون درخت سفیدار کنار رودخانه قد علم کرد و فریاد زد.

— برای من، پدر، رفقا و میهن چه ارزشی دارد؟ حالا که اینطور است باشد. من هیچکس، هیچکس را ندارم! چه کسی گفته است که میهن من او کرائین است؟ این میهن را چه کسی بمن ارتباط داده است؟ چیزی که روح مادر جستجوی آنست، آن چیزی که برای روح ما عزیزتر و گرانیهاتر از هر چیز دیگر است، اگر میهن ماست پس میهن من توئی! تو میهن من هستی! و من این میهن را در قلب خود جای خواهم داد، وی همواره همراه من، در باطن من خواهد بود و بگذار یکی از قزاقها قلب مرا بشکافد و آن را از سینه‌ام بیرون کند. من همه چیز را، هرچه هست و هر چه نیست برای چنین میهنی خواهم فروخت، برباد خواهم داد

وجانم را فدا خواهم کرد !

زن جوان يك لحظه چون مجسمه خشک زده و بدیدگان
آندره تحیره شد . ناگهان بغض گلویش را فشرد و سپس با انحطاط
بی نظیر زنی که برای نشان دادن احساسات زیبایی قلبی آفریده
شده است خود را در آغوش آندره افکنده ، بازوان چون برفش را
بگردن او حمایل ساخت و بگریه آمد .

در این هنگام از خیابانها همه و جنجالی برخاست و صدای
شپیورها و طبها طنین انداز شد ، اما آندره این صداها را نشنید .
وی تنها نفس گرم دوشیزه را بر لبان خود احساس میکرد . او
فقط احساس میکرد که چگونه اشکهای دوشیزه زیبا از دیدگانش
سرازیر شده و صورتش را خیس میکند و چگونه موهای پرتراوت
و عطر آگین دختر از سر زیبایش سرخورده و سینه و شانههای او را
با ابریشمی تیره رنگ و براق میپوشاند .

در این لحظه زن تاتار با فریادهای حاکی از شادمانی خود
را بداخل اطاق افکند . و دیوانه وار فریاد زد :

- نجات یافتیم ، نجات یافتیم ! نیروهای امدادی وارد شهر
شدند . آنها نان و آرد و خوراکی و عدهای زاپاروژی دست و پا
بسته بهمراه دارند !

اما هیچکدام از آن دو دلداده منتقل نشدند که چه کسانی
وارد شهر شده اند ، چه و کدام يك از زاپاروژیهای دست و پا بسته
را همراه دارند . آندره مملو از احساسات آسمانی شهد لبان
معطر دختر زیبا را که به گونه اش چسبیده بود پیایی مینوشید و
لبان دختر نیز بوسه های او را بدون پاسخ نمیکذاشت لبان دوشیزه
با همان حرارت بالبان آندره آمیخته شد و در این بوسه دوجانبه
لذتی بود که در سراسر زندگانی انسانی تنها یکبار میتوان آن را

احساس کرد .

قزاق جوان از دست رفت ، قزاق جوان نابود شد ! قزاق
جوان از لحاظ سلحشوری و قزاقی از بین رفت ! دیگر هرگز وی
زاپاروژی را نخواهد دید ، نگاهش با خانه های رعیتی پدر و کلیساهای
مقدس دیگر روبرو نخواهد شد ! او کرائین رشید ترین فرزند
خود را که میبایستی از آن دفاع کند ، برای همیشه از دست داد !
تاراس بولبای پیر از روی خشم و ناکامی دسته ای از موهای کاکلش
را خواهد کند و بروز و آن ساعتی که برای سرنوشت و تقدیر ،
برای سرشکستگی او چنین فرزندی را بدنیا آورد نفرین خواهد
فرستاد .

گلوله باران کرده بودند .

فرمانده دستور داد که همه قزاقها گردهم آیند و چون همگی جمع شدند و سروصداها خوابید کلاه از سر برداشت و چنین گفت:
- خوب ، برادران پانها ، همگی میدانید که در هنگام شب چه اتفاقی رخ داده است . نتیجه شرابخواری و مستی همین است که میبینید ! شما دیدید که دشمن چه رسوائی بر شما آورده ؟ معلوم میشود شما عادت کرده اید که چنانچه جیره مشروبات را دو برابر کنند باید بقدری در شرب آن افراط کنید که دشمنان عیسی نه تنها شلوار شما را از پایتان در آورند بلکه در برابر صورتتان عطسه بزنند و شما قادر به شنیدن صدای آنها نباشید .

قزاقها که همگی بگناه خود اعتراف داشتند سر بر زیر افکندند و ایستادند . تنها آتامان یکی از قسمتها که کوکوبنکو نام داشت بسخن آمد و گفت :

- گوش کن ، پدر . هر چند از هنگامیکه فرمانده در برابر همه سپاهیان ایستاده و سخن میگوید صحیح و قانونی نیست که کسی از گفته هایش ایراد بگیرد و یا اعتراض کند اما چاره نیست و حقیقت باید گفته بشود . تو بناحق همه سپاهیان عیسویرا بیاد سرزنش و ملامت بسته ای . قزاقها در صورتی مقصر و خطاکار و حتی مستحق مرگ مینمودند که در هنگام اردو کشی و یا نبرد و یا در حین انجام وظیفه دشواری مستی میکردند . اما ما بدون اینکه کاری در دست داشته باشیم بیهوده در برابر این شهر با انتظار نشسته ایم . حتی روزه ای و یا پرهیز مذهبی دیگری هم در بین نبود . پس در این صورت در هنگام بیکاری چگونه ممکن است انتظار داشت که انسان مشروب نخورد ؟

در این جریان کسی گناهی مرتکب نشده است . اما آنچه



از اردوگاه زاپاروژیا مهمه و جنجال برخاست . در نخستین وهله هیچکس نمیتوانست جواب صریحی بدهد که چگونه نیروی دشمن وارد شهر شده است . فقط مدتی بعد معلوم شد که افراد قسمت « پریاسلاوسکی » که در برابر دروازه های جناحی شهر مستقر بود همگی چون مردگان مست بوده اند ، و اگر نیمی از آنها از پادر آمده و تقریباً نیمی دیگر قبل از آنکه ملتفت جریان شود ، باسارت نیروی لهستانی افتاد جای تعجبی نبود . قسمت های مجاور که از مهمه یورش لهستانیها وزدو خورد از خواب بیدار شده بودند تا بخواهند دست باسلحه برده و بکمک آن قسمت بشتابند سپاهیان لهستانی از دروازه ها وارد شهر شده و عقبداران آنها توده زاپاروژیا را خواب آلود و نامنظم را

مربوط بحریان دیشبی است ما بدشمنانمان نشان خواهیم داد که جمله بر مردمان بیگناه و خواب آلود یعنی چه! قبل از این جریان ما آنها را بخوبی کوبیده ایم اما اکنون دیگر چنان خواهیم کوبید که حتی پایشان را هم نتوانند بخانه شان برسانند .

گفته های آتامان قسمت ، مورد پسند قزاقها قرار گرفت . آنها سرهای خم شده شان را راست کردند ، بعضی هاسر را به نشانه تصدیق تکان دادند و زمزمه کنان گفتند :

— کو کوبنکو خوب حرف زد !

تاراس بولبا نیز که قدری دورتر از فرمانده ایستاده بود گفت:

— خوب ، فرمانده ، از قرار معلوم کو کوبنکو حرف

حسابی زد ؟ در برابر آن چه خواهی گفت ؟

— چه خواهم گفت ؟ خواهم گفت که خداوند پدری را که چنین فرزندی را بدنیآ آورده است بیامرزد ! خواهم گفت که تنها ادای سخن ملامت آمیز زیاد هم مهم و کار برجسته ای نیست ، بلکه اهمیت در این است که انسان بدون جنجال بر پا کردن به مناسبت برخوردی که دامنگیر دیگری شده است سخن گوید که ویرانشویق کند ، دلگرم سازد و همانطور که مهمیز به اسب روح تازه ای میدمد این سخن نیز بوجود انسانی روح تازه ای بدمد . من هم قصد داشتم برای تسلی خاطر قزاقها چیزی بگویم ، اما چه باید کرد که کو کوبنکو قبل از من باین فکرافتاد .

ازصفوف زاپاروژیا صدائی برخاست :

— فرمانده هم حرف حسابی زد ! خوب گفت ! حرف

درستی زد !

فرمانده سخنان خود را ادامه داد گفت :

— گوش کنید ، پانهای محترم ! تصرف استحکامات و دژها و

بالاخریدن از دیوارها و یا از زیر نقب زدن بطرف شهر — که شیوه استادان بیگانه آلمانی است — هم کارشایسته ای نیست و هم اصولا کار قزاق نیست . ازطرف دیگر ، آنچه بنظر میرسد ، نیروی دشمن با آذوقه ناچیزی وارد شهر شده ، زیرا تعداد ارا به های شان بسیار کم بوده است و چون در شهر قحطی است ساکنین شهر این آذوقه را در یک نوبت تهش را بالا خواهند آورد و حتی گاه هم برای اسبها باقی نخواهد ماند . من نمیدانم ، بلکه یکی از مقدسینشان با دوشاخه ای چیزی از آسمان برای آنها پرت کند و اینرا هم که تنها خدامیداند . چیزی که مسلم است عبارت از آن است که در هر حال از شهر خارج خواهند شد . پس در اینصورت نیروی ما باید به سه دسته تقسیم شود و این دسته ها در جاده هایی که به سه دروازه شهر منتهی میگردد مستقر شوند .

دسته اول مرکب از سه قسمت در مقابل دروازه اصلی و دسته — های دوم و سوم هر یک مرکب از سه قسمت در مقابل دروازه دست راست و دست چپ شهر قرار خواهند گرفت ، قسمت های « دیاد کیوسکی » و « کورسونسکی » در کمین خواهند نشست . قسمت تاراس بولبا نیز در کمین خواهد بود . قسمت های « اشچر بینوسکی » و « استب لیکوسکی » در کنار دست چپ زنجیر ارا به ها و قسمت های « تیتاروسکی » و « تیموشوسکی » در کنار دست راست آن بعنوان ذخیره مستقر خواهند شد . اکنون از میان قزاقها چند نفری را که بددن تر از دیگران هستند انتخاب کنید که به برج و باروی شهر نزدیک شوند و فحش و ناسزا حواله دشمن کنند . لهستانی ها طبیعت ابلهانه ای دارند در برابر دشنام فوری از کوره در میروند و در نتیجه ممکن است همین امروز برای مصاف دادن از شهر خارج شوند . آتامانهای قسمت ها ، هر یک کلاما مواظب قسمت خود باشید !

همه چیز را با دقت بررسی کنید! چنانچه عده افراد قسمت کم و کسری دارد از افراد باقیمانده قسمت «پریاسلاوسکی» آنرا تکمیل کنید! همه چیز را دوباره با دقت بررسی نمایید! برای خمارشکنی قزاقها بهر نفر یک جام مشروب و یک نان بدهید! هر چند قزاقها از آنچه که دیروز خورده اند باید کاملاً سیر باشند زیرا - حقیقت را نمیتوان نادیده گرفت - قزاقها دیروز با اندازه ای پر خوری کرده بودند که من در تعجب هستم که چگونه بعضی هاشکمشان نثر کیده است. اکنون آخرین دستور مرا گوش کنید! چنانچه میخانه چی و یا جهودی بیکی از قزاقها حتی یک جام عرق گندم بدهد من آن سگ را بدون چون و چرا از پاهایش وارونه بدار خواهم آویخت! اکنون برادران مشغول کارتان شوید!

چون فرمانده دستورهای خود را بپایان رسانید، همه قزاقها تعظیمی کردند و با احترام وی بدون کلاه تا محل ارا بهای خود رفتند و تنها هنگامیکه به ارا بها رسیدند کلاههای خود را بر سر نهادند. قزاقها به مسلح شدن پرداختند، شمشیرها و قمه های خود را آزمایش کردند، ظرف های باروت خود را از کیسه های باروت پر کردند، ارا به ها را برای آزمایش اندکی بحرکت آوردند و اسب هائی را که باید در محاربه شرکت جویند انتخاب کردند.

تاراس بولبا در حالیکه بسوی اردوگاه قسمت خود میرفت در اندیشه فرو رفته بود و هر قدر فکر میکرد نمیتوانست درک کند که برای آندره چه اتفاقی رخ داده و چگونه است که وی پیدایش نیست. آیا لهستانها او را نیز اسیر کرده و دست و پا بسته بشهر برده اند؟ اما، خیر، چنین چیزی امکان نداشت زیرا آندره کسی نبود که زنده زنده دست دشمن بیفتد. اما در میان کشتگان

نیز جسد وی را نیافته بودند. تاراس بولبا همچنان اندیشناک و غرق در دریای فکر پیش میرفت. او حتی صدای کسی که وی را ندا میداد نمی شنید.

اما اندکی بعد بخود آمد و چرخ خورده و پرسید:
- کیست؟

یا نکل یهودی در برابرش ایستاد و مثل اینکه چیز مهمی را میخواهد بگوید با صدای لرزان و مرتعش گفت:

- فرمانده محترم، پان محترم! من امروز در شهر بودم! تاراس بولبا یهودی را اندکی ورنه انداز کرد و در حریت بود که چگونه وی موفق شده است خود را بداخل شهر برساند. لذا پرسید:

- کدام شیطان تورا بشهر راهنمایی کرد؟

یا نکل در پاسخ گفت:

- الساعه، پان محترم، همه جریان را خواهم گفت. در سپیده دم چون صدای همهمه و تیراندازی قزاقها را شنیدم لباده ام را قاپیدم و بدون اینکه آنرا بتن کنم بسوی نقطه ای که جنجال برپا بود دویدم. در راه البته لباده ام را برتن کردم. شتاب من از این لحاظ بود که میخواستم هر چه زودتر از سبب همهمه و تیراندازی قزاقها باخبر شوم. من همچنان که با شتاب پیش می رفتم درست در حینی که آخرین قسمت سپاهیان لهستانی وارد شهر میشدند به دروازه آن رسیدم. ناگهان مشاهده کردم که دسته سپاهیان «گالیاندویج» که پایان ناحیه «خورونژ» است از برابرم گذر میکنند. من با پان آشنائی دارم - یعنی اکنون سه سال است که یکصد سکه طلا بمن بدهکار است. من از پشت سرش باین عنوان که میخواهم بموضوع وام سروصورتی بدهم وارد شهر شدم.

تاراس بولبا

تاراس بولبا باشگفتی پرسید :

- چطور ، وارد شهر شدنت کم بود ، حتی میخواستی پولی هم از وی بستانی ؟ من در حیرتم که او چگونه دستور نداد تا ترا همانجا مانند سگی بدار بیاویزند !

- چطور دستور نداد ! بخدا قسم که دستور داد مرا بدار بزنند و حتی سپاهیان من مرا گرفتند و طناب بر گردنم افکندند ، اما من بقدری التماس کردم که ولم کردند . البته من فهماندم که حاضر هستم برای مدتی از مطالبه پول ، خودداری کنم و چنانچه از سایر پانها توانستم طلبها را وصول کنم باز هم باو پولی قرض بدهم . این پان «خورونژ» هرگز پولی در جیب ندارد . درست است وی خانه های رعیتی متعدد و ملک و چهار قصر و دراستپ مقدار زیادی زمین دارد اما از حیث پول درست به قزاقها میماند - یکشاهی پول در جیبش نیست . در حال حاضر هم چنانچه یهودیهای «پرسلاو» بدادش نمیرسیدند و هزینه تسلیحات خود و نفراش را نمیبپرداختند او نمیتوانست در این لشکر کشی شرکت کند . بجهت همین بی پولیش بود که در «سیم» (۱) هم راه نیافت .

تاراس بولبا حرفش را برید و گفت :

- خوب ، اینرا بگو ، در شهر چه میکردی ؟ از عده ما کسی را در آنجا دیدی ؟

- از ما ، چرا ! از مادر (دوبنو) زیاد هستند ! (ایتسکا) ، (راخوم) ، (سامویلو) ، (خایوالوخ) ، اجاره دار یهودی ... تاراس باخشم فریاد زد :

- گور پدرشان ، سگها ! تو چرا با ذکر اسمی طایفه جهود گوشهای مرا میآزاری ! من از تو درباره زا پاروژیهای خودمان میپرسم .
(۱) در بعضی از کشورها در قدیم مجلس «سیم» نامیده میشد .

تاراس بولبا

- از زا پاروژیها کسی را ندیده ام . من تنها پان آندر مراد را شهر دیدم !

تاراس بولبا فریاد برآورد :

- چطور ، آندره را دیدی ؟ کجا دیدی ؟ چطور دیدی ؟ در زندان بود ؟ در سیاه چال بود ؟ باو بی احترامی میکردند ؟ دست و پایش بسته بود ؟

- چه کسی جسارت میکرد دست و پای آندره را ببندد ؟ او اکنون يك فرد جنگجو و دلاور بسیار مهمی است . بخدا قسم است که من نمیدانستم ! سردوشی هایش طلائی ، سر آستینش طلائی ، دور کلاهش طلائی ، کمر بندش طلائی ، همه ، همه طلائی ، از سر تا پا طلا بود . همانطور که در هنگام بهار وقتی که در باغ و بستان پرندگان نوائی بر میآوردند و گلها و علفها عطر خود را باطراف پخش می کنند و خورشید از آسمان بر روی آنان میتابد درخشندگی پیدا می کنند پان آندره نیز در پوشش طلائی خود تابندگی و درخششی داشت . حتی ویوودا اسب گرانبهائی را که دوست سکه طلا ارزش دارد بوی بخشیده است .

تاراس بولبا خشکش زد و پرسید :

- لباس بیگانگان را چرا پوشیده بود ؟

- خوب ، از قرار معلوم ، چون آن لباسها بهتر از لباس خودش است بهمین جهت هم آنها را پوشیده بود ... در ضمن سوار بر اسب میآید ، میرود ، دیگران هم می آیند ، میروند ... بدیگران چیزهایی می آموزد ، دیگران هم باو چیزهایی می آموزند ... درست يك پان لهستانی حسابی شده است !

- خوب ، اینرا بگو ، چه کسی ویرا وادار باین کار کرده است ؟

- من نمیتوانم بگویم که کسی ویرا وادار کرده باشد .

تاراس بولبا

مگر شما خبر ندارید که او با میل خود نزد آنها رفته است ؟

- کی ؟

- پان آندره .

- چگونه نزد آنها رفته است ؟

- خیلی ساده ! وی بلهستانیها ملحق شده است و آنها نیز

اورا کاملا خودی میدانند .

- دروغ میگوئی ، سگ !

- چگونه ممکن است که من دروغ بگویم ؟ مگر من ابله

هستم که دروغ بگویم ؟ مگر من قصد دارم با سرم بازی کنم ؟ مگر

نمیدانم که یهودی را چنانچه در حضور پان دروغی بگوید بیدرنگ

بدار خواهند آویخت ؟

- پس از حرف تو ، چنین برمی آید که آندره میهن و آئین

خود را فروخته است ؟

- من درباره اینکه وی چیز را فروخته باشد صحبتی نکردم

مق فقط گفتم که او بلهستانیها ملحق شده است .

- دروغ میگوئی . جهود لعنتی ! چنین چیزی درد نیای

مسیحیت هرگز دیده نشده است ! تو اشتباه میکنی ، سگ !

- چنانچه من اشتباه بکنم ، خداوند دو چشمم را کور کند .

بگذار همه بقبر پدرم ، مادرم ، پدر پدرم ، پدر مادرم آب دهان

بیندازند . اما چنانچه پان مایل باشند من حتی میتوانم علت رفتن

پان آندره را باز گویم .

- بگو !

- ویوودای دو بنو دختر زیبائی دارد خدا یا . این دختر چقدر

زیباست !

یهودی در حالیکه این سخنان را ادا میکرد گوئی بخواد

توتول

زیبائی آن دوشیزه را مجسم سازد بازوانش را هر چه بیشتر باز ،

و دیدگانش را تنگ کرد ، دهانش را کج کرد گوئی میخواهد چیز-

خوش طعمی را مززه کند . سپس گفت :

- بله ، پان آندره بخاطر این دختر زیبا بصوف لهستانیها

پیوست . هنگامی که انسان عاشق میشود ، درست بچرم تخت

کفش که مدتی در آب خیس خورده است میماند و آنرا میتوان

بهر طرف که لازم باشد خم کرد .

تاراس بولبا سخت غرق اندیشه شد . بیاد آورد که نفوذ زن

ناتوان تا چه اندازه زیاد است و چگونه اشخاص مقتدر بسیاری را

ازین برده و نابود کرده است . از طرف دیگر وی بیاد آورد که

طبیعت آندره نیز در برابر زن چقدر حساس و مستعد است . وی همچنان

مانند مجسمه ، در همان نقطه میخکوب شده بود و حرکت نمیکرد .

یهودی دوباره بسخن آمد :

- گوش کنید ، پان ! من همه جریا ترا برای شما باز خواهم

گفت و از شما چیزی پنهان نخواهم کرد !

همین که من متوجه همه سبیده دم شدم و دیدم که عده ای

وارد شهر میشوند ، برای احتیاط رشته مرواریدی هم همراه

خود برداشتم . زیرا میدانستم که در آن شهر زنهای زیبا و اصیل

زیاد هستند و هر جا که زن زیبا باشد ، حتی اگر برای خوردن

چیزی نداشته باشند باز هم خریدار مروارید خواهند بود . این

بود که چون سپاهیان پان (خوونز) مرارها ساختند شتابان خود

را بخانه ویوودا رساندم و در آنجا همه چیز را از کلفت تاتار جویا

شدم . وی میگفت: (همین که زاپاروژها راسر کوب کردند، پان-

آندره روسی خواهد کرد . وی قول داده است که زاپاروژها را از

اینجا براند) .

تاراس بولبا فریاد زد :

— و تو زاده شیطان ، او را در همانجا نکستی ، نیست و نابودش نکردی ؟

— برای چه بکشم ؟ او با اراده و میل خود بلهستانیها ملحق شده است ! او چه تقصیری دارد ؟ در آنجا با او خوشتر میگذرد و باین سبب هم با آنجا رفته است .

— اما ، این را بگو ! تو او را شخصاً دیدی ؟ با او رو برو شدی ؟
— بخداوند سو گند یاد میکنم که با او رو برو شدم ! چه دلاور پرافتخاری ! خداوند با او سلامتی بخشید . او فوری مرا شناخت و چون با او نزدیک شدم ، بدون مقدمه بمن گفت ...
— چه گفت ؟

— وی نخست انگشتش را تکان داد و سپس گفت : (یانکل !)
من پاسخ دادم : (بله ، پان آندره !) وی گفت : (یانکل ! به پدرم ، پیرادرم ، و به همه زاپاروژیها بگو که نه دیگر پدرم پدر من ، و نه برادرم برادر من ، و نه رفیقم رفیق من باشند و من با همه آنها خواهم جنگید . با همه آنها نبرد خواهم کرد !)

تاراس بولبا در حالیکه از خود بیخود شده بود فریاد برآورد :
— دروغ میگوئی . یهودی شیطان ! دروغ میگوئی ، سگ !
تو همان هستی که عیسی را مصلوب کردی ، تو همان هستی که خداوند لعنت کرده است ! من ترا میکشم ، شیطان ! زود از اینجا دور شو ، و گرنه مرگ تو حتمی است !

تاراس بولبا این را بگفت و دست به شمشیر برد ، یهودی وحشت زده به پایهای نازک و خشکیده خود متوسل شد و بگریخت . همچنان بدون اینکه با طرف توجه کند از اردوگاه قزاقی گذشت و در دشت پهناور مشغول دویدن شد ، در صورتی که تاراس بولبا چون درست

و صحیح نمیدانست که انسان در نخستین وهله خشم هر که به دستش برسد او را مورد حمله قرار میدهد از دنبال کردنش منصرف شد .

در این لحظه بیاد آورد که شب پیش خواب آلوده آندره را با زنی دیده بود که از منزلگاه قزاقها گذر میکرد . سر سپید او بیابن خم شد و اندیشههای تلخی وی را احاطه کرد اما باز هم نمیتوانست باور کند که چنین حادثه ننگ آوری رخ داده باشد و فرزند او با این و روح ملت خود خیانت کند .

سرانجام بقسمت خود رسید ، قسمت را بسوی کمینگاه که در جنگلی واقع بود و قزاقها هنوز آن را آتش نزده بودند هدایت کرد . زاپاروژیها چه پیاده و چه سوار بسوی سه جاده ای که به دروازه های شهر منتهی میشد روانه شدند . یکی پس از دیگری قسمتها ، اومانسکی ، پوپوویچسکی ، کانوسکی ، استبلیکوسکی ، نزاماینوسکی ، گورکوزیو ، تیتاروسکی ، و تیموشوسکی بسوی پستهای خود رفتند . همه قسمتها برای نبرد صف آرائی کرده بودند . تنها قسمت پریاسلاوسکی که شب پیش تارومار شده و آتامان

آن خلیب بدون شلوار و لباس روئی خود را در مرکز فرماندهی دشمن یافته بود در صفوف قزاقها دیده نمیشد . بزودی نیروهای لهستانی نقل و انتقال و حرکت قزاقها را مشاهده کردند ، در بالای خندق شهر گرد آمدند و در برابر دیدگان قزاقها صحنه جالب و زننده ای را بوجود آوردند . زیرا جنگجویان لهستانی با لباس و آرایش خود یکی از دیگری زیباتر مینمودند . کلاههای مسی آنها که با پرهای سفید قو زینت شده بود چون خورشیدهای بیشمار میدرخشید و برق میزد . بعضیها هم کلاههای سرخ و یا آبی رنگ داشتند که آنرا یکوری بسر گذاشته بودند . روپوشهای آنها که آستینهایش بالا می رفت با نقش و نگارهایی از نخل طلائی و یا

نخ معمولی زینت شده بود. برخی شمشیرها و یا سلاحهای دیگرشان را با سنگها و نگینهای قیمتی آرایش داده بودند، خلاصه همه آنها ظاهر بسیار آراسته‌ای داشتند. جلوتر از همه فرمانده نیروهای (بودژانو) که کلاه سرخ رنگ طلا دوزی شده‌ای بر سر داشت با تکبر و غرور قرار گرفته بود. او شخص بسیار تنومندی بود. قدش بلندتر از سایرین بود و از لحاظ فیزیکی هم بالادست‌نداشت. روپوش گرانبهایش گوئی بزور اندام گنده‌اش را در خود جا داده بود. در قسمت دیگری از خندق که به دروازه‌های پهلوئی شهر نزدیک بود و فرمانده دیگری که قد کوچک و اندام بسیار خشکیده‌ای داشت، قرار گرفته بود. از زیر ابروان پرپشتی چشمهای کوچک و تند و تیزی دیده میشد و او با چالاکی خود را به رسو میرساند و با تکان دادن دستهای خشک و لاغرش به سپاهیان فرمان میداد. از حرکات او معلوم بود که علی رغم جثه کوچکش بر فنون جنگی تسلط کامل دارد. قدری آن طرفتر پان (خورونژ) که قد بسیار دراز و سیبیل‌های انبوهی داشت ایستاده بود. او از لحاظ زیبایی گوئی هیچگونه نقصی نداشت. پان (خورونژ) از قرار معلوم باده گساری و تفریح و خوشگذرانی را زیاد دوست میداشت. در پشت سر او عده زیادی از اشراف خرده پا دیده میشدند که با پول خود، یا با استفاده از خزانه پادشاهی و یا از طریق گرو گذاشتن هر آنچه که در خانه‌ها و قصرهای پدری‌شان یافت میشد با پول بیهودیها خود را مسلح ساخته و برای نبرد آماده شده بودند. همه جور آدمی در آنجا پیدا میشد. اگر چه گاهی اتفاق می افتاد که عده‌ای از آنها حتی برای مشروب پولی در دست نداشته باشند اما خود را برای جنگ و محاربه بطرز شایسته‌ای آماده نگه میداشتند.

صفوف قزاقها در برابر دیوارهای شهر ساکت و بی حرکت

ایستاده بود. آنها با طلا آلات زینت نشده بودند. تنها گاهی روی دسته شمشیری و یا قنداق تفنگی تکه طلائی دیده میشد. وانگهی قزاقها خوش نداشتند هنگام جنگ ظاهر خود را با تجمل بیارایند. آنها جوشن و بالاپوشهای ساده‌ای بر تن داشتند و کلاه‌های پوستی سیاهشان که قسمت بالای آن سرخ رنگ بود مساحت زیادی را با رنگهای سرخ و سیاه خود آراسته بودند.

دو نفر از قزاقها از صفوف خود خارج و قدری بدیوارهای شهر نزدیک شدند. یکی از این قزاقها کاملاً جوان بود و دیگری مسن تر مینمود اما هر دو از قزاقهایی بودند که زیر حرف کسی در نمی‌ماندند و بهمان اندازه که حاضر جواب و بد دهن بودند بهمان اندازه نیز قزاق خوبی بشمار میرفتند. قزاق اولی، اوخریم‌ناش و دومی، میکیتا گولو کوپیتنکو، نام داشت. از پشت سر آنها قزاق دیگری نیز که دمیدپوپوویچ نام داشت از صف خارج شد. قزاق تنومندی بود که در زیر دیوارهای شهر «ادریانا پول» روزگار سختی را دیده بود و در حالی که سر و سبیلهايش کاملاً سوخته بود خود را به سچ رسانده و در آنجا دوباره کاکل و سبیل‌های انبوه و سیاهی بهم زده بود. او نیز از لحاظ حاضر جوابی و گفتن سخنان نیشدار نظیر نداشت. چون قدری بدیوار نزدیک شد با صدای بلند فریاد زد:

— آهای کاتولیکها، اگر چه همه سپاهیان شما پیرانهای سرخ‌رنگ بتن دارند؛ اما من میخواهم بدانم خون آنها نیز بهمان اندازه سرخ است؟

فرمانده فریه و درشت اندام از بالا فریاد زد:

— من بشما نشان خواهم داد! دست و پای همه‌تان را خواهم بست! ترس‌های پست، اسلحه و اسب‌تان را زود بما تسلیم کنید! دیدید

چگونه رفقایتانرا دست و پا بسته اسیر کردیم؟ اسیران زاپاروژی را بالای خندق بیاورید تا رفقایشان تماشا کنند!

طبق دستور فرمانده، زاپاروژیها را که همگی طناب پیچ بودند ببالای خندق آوردند. آتامان (خلیب) جلوتر از سایرین بود. وی شلوار بپا نداشت و لباس روئی هم بر تنش دیده نمیشد. او را با همان وضع در حال هستی گرفتار کرده بودند. بسبب عریان بودن بدنش وهم از لحاظ اینکه چون سگ خواب آلودی باسارت لهستانها درآمده بود از روی شرمندگی سرشرا بزیر افکنده بود در مدت یکروز موهای او بکلی سفید شده بود.

قزاقها از پائین فریاد زدند:

- اندوهی بخودراه مده، خلیب ماترا آزاد خواهیم کرد!
آتامان (باراداتی) نیز فریاد برآورد:

- دوست من، زیاد فکر نکن! تو تقصیری نداری که برهنه اسیرت کرده اند. برای هر کس دیگری هم ممکن بود بدین طریق بدبختی روی نماید. اما آنها باید شرم کنند که ترا با آنوضع به معرض نمایش گذاشته اند، بدون آنکه بطرز شایسته ای بدنت را بپوشانند.

(گولو کوپیتنکو) دیدگانرا بخندق دوخت و فریاد زد:

- شما، معلوم میشود، که در برابر خفتگان سپاهیان دلاوری هستید!

در پاسخ از بالا فریاد زدند:

- کمی صبر کنید، خواهید دید که چگونه کاکلهای سرتان را از بیخ خواهیم کند؟

(پوپوویچ) درحالی که در نزدیکی دیوارها با اسبش چرخ

خورد فریاد زد:

- اما من بسیار مایل بودم ببینم که آنها کاکلهای مارا چگونه میبرند.

سپس رو بقزاقها کرد و افزود:

- اما کی میدانند؟ ممکن است گفته لهستانها حقیقت داشته باشد! زیرا چنانچه آن شکم گنده آنها را بسوی نبرد هدایت کند همه شان درامان خواهند بود.

قزاقها چون میدانستند که (پوپوویچ) از گفتن عبارت اخیر منظوری دارد پرسیدند:

- چگونه درامان خواهند بود؟

- خیلی ساده! همه لشکر لهستانی در پشت او پنهان خواهند شد و از پشت شکم او حتی با نیزه هم نمیتوان یکی از آنها را گیر آورد!
قزاقها از این حرف بخنده درآمدند. اما در همین لحظه فرمانده قزاقها فریاد زد:

- زود خودتان را از دیوار و خندق شهر کنار بکشید، زود باشید!

معلوم شده منظور که قزاقها پیش بینی کرده بودند لهستانیها بر اثر حرفهای نیشدار آنها از کوره در رفته و فرمانده شکم گنده با دست اشاره ای کرد. اما چون از بالای خندق تیراندازی آغاز شد قزاقها خود را کنار کشیده بودند.

در بالای خندق همه ای برخاست. خود ویوودای پیر سوار بر اسب نمایان گشت. دروازه ها گشوده شد و نیروی لهستانی از شهر بدرآمدند. پیشا پیش همه سواره نظام با صفوف مرتب حرکت میکرد، سپس سپاهیان خوش پوش، پشت سر آنها نیزه دارانی که از سرتاپا زره پوشیده بودند و همه سپاهیان کلاه خود دار. بدنبال آنها دسته های مختلف اصیلزادگان دیده میشدند که هر

يك از آنها با نوکران و همراهان خود جداگانه پیش می آمد و از روی تکبر حاضر نبودند با دسته های دیگر و یا صفوف منظم سپاهیان تماس گیرند . سپس دوباره چندین ردیف سپاهی منظم از شهر خارج شد ، بعدپان (خورونژ) با همراهانش ، پشت سر آنها باز چندین ردیف سپاهی و در پی آنها فرمانده درشت اندام و چاق و بالاخره آخراز همه فرمانده قد کوتاه خشکیده ، شهر را بدرود گفتند .

فرمانده بانگ بر آورد .

فرصت ندهید ، فرصت ندهید که صف آرائی کنند ! همه قسمتها دفعتاً بر روی آنها بریزید ! سایر دروازه ها را ترك کنید ! قسمت (تیتاروسکی) از این جناح حمله کن . قسمت (دیاد کیوسکی) از جناح دیگر بحمله پرداز . قسمت های (کو کوبنکو) و (پالیوودا) دشمن را از عقب سر بکوبید . صفوف دشمن را درهم بشکنید ، آنها را از هم جدا و پراکنده کنید .

قزاقها از همه طرف به یورش پرداختند و صفوف منظم دشمن را درهم پاشیدند و خودشان هم با آنها مخلوط شدند . وضع چنان شد که دیگر فرصتی برای استفاده از تفنگ و تیراندازی باقی نماند و طرفین تنها با شمشیر و نیزه بجان هم افتادند . همه با هم مخلوط شده و توده درهم و برهمی را تشکیل دادند ، هر يك برای زور آزمائی فرصت های مناسبی در دست داشت . (پوپوویچ) سه نفر سپاهی معمولی را با نیزه بهلاکت رساند و دو نفر از بهترین دلاوران اسیلزاده را از اسب سرنگون کرد و ضمناً گفت :

عجب اسبهای خوبی هستند . من مدت مدیدی بود که آرزو میکردم صاحب چنین اسبهای بشوم .

اسبهارا بسوی دشت راند و به چند نفر قزاقی که در آن حوالی ایستاده بودند دستور داد که آنها را بگیرند . سپس دوباره بوسط

کارزار برگشت و سر وقت اسیلزادگانی که اسب سرنگونشان کرده بودند رفت . یکی از آنها را کشت و یکی دیگر را کمند بگردنش افکند و يك سر کمند را بزین اسبش بست و در طول دشت به اسب دوانی پرداخت . در عین حال فرصت کرد که شمشیر نکین دار و پر بهای اسیلزاده لهستانی و همچنین کیسه پر از سکه های طلای ویرا که به کمرش آویخته بود تصاحب کند .

یکی از قزاقهای جوان که (کوبیتا) نام داشت با اسیلزاده دلاوری مصادف داد . مدت مدیدی آنها یکدیگر را کوبیدند و سپس با هم گلاویز شدند . قزاق بالاخره بر دشمن پرزور فایق آمد و خونچر ترکی تیزش را در سینه اش فرو برد ، اما چون مواظب نبود تیری به پشت گردنش نشست و او نیز از پای درآمد . دلاوری که کوبیتای جوان را با گلوله از پای در آورد یکی از معروفترین پانهای لهستانی و از خانواده کینازی قدیمی بود . هیكلش بدرخت سفیدار موزونی میماند و در حالیکه روی اسب زرد رنگی قرار گرفته و به رسو میناخت ، در این نبرد دلاوری بسیاری از خود بروز داد . دو نفر زاپاروژی را با ضربه شمشیرش بدو نیمه کرد . فتودور کورژ - قزاق شجاع را با اسبش بزمین گوید و سپس اسب را با تیرزد و خود کورژ را که در زیر اسب بود با نیزه بهلاکت رساند . سرودست بود که با شمشیرش قطع میکرد . در این لحظه نگاه آتامان کو کوبنکو بروی افتاد و چون دلاوری او را دید فریاد زد :

من میل دارم با چنین حریفی دست و پنجه نرم کنم .

پس از آن اسبش را بتاخت به پشت سر پان لهستانی رسانید چنان فریادی زد که همه سپاهیان اطراف از آن صدای غیر انسانی لرزه بر اندامشان افتاد . پان لهستانی بر آن شد که اسب بر گردانیده با کو کوبنکور و برو شود . اما اسب که از فریاد کو کوبنکو وحشت

زده بنظر می آمد ، نه تنها اطاعت نکرد بلکه ناگهان بسوئی جهید . در همین لحظه کو کوبنکو تفنگ را بکار انداخت و گلوله آن به پشت پان اصابت کرد ، پان از اسب بزمین غلتید و هر چند دستش دیگر نیروی بلند کردن شمشیر را نداشت باوصف این باز تلاش میکرد که به کو کوبنکو دست یابد ، اما کو کوبنکو به وی مجال نداد و قمه اش را چنان بدهان او فرو برد که دندانهایش کنده شد ، زبانش دو نصف گردید و قمه از پشت گردنش بدر آمد و سخت بزمین فرو رفت . خون از دهان او فوران میکرد و لباس زرد رنگ طلادوزی شده اش را رنگین می ساخت ، کو کوبنکو در این حال وی را ترك کرد و با افراد قسمت خود بسوی دسته دیگری از دشمن یورش برد . در این بین آتامان قسمت (اومانسکی) - باراداتی به نقطه ای رسید که جسد پان لهستانی افتاده بود . وی چون جسد را بدید فریاد زد :

- به ، زین و برگ و اسلحه این را چرا بر نداشته اند ! من با دست خود هفت نفر از این اصیل زادگان را بهلاکت رسانده ام اما هیچکس را به تجمل و پر ثروتی این یکی ندیده ام .

طمع بروی چیره گشت ، خم شد تا اشیاء گرانبهای پان را بردارد . خنجر مرصع لهستانی را برداشت ، کیسه سکه های طلا را از کمر بندش باز کرد ، کیف ظریفی را که در آن موهای دوشین های بعنوان یادگاری دیده میشد در دست گرفته بود . در همین لحظه - باراداتی ملتفت نشد که پان (خورونژ) یعنی سلحشور مشروب خوری که خود او دوبار ویرا از اسب سرنگون ساخته بود اسب را از پشت سر بسویش میراند . او با شمشیر ضربت محکمی بگردن خمیده اش وارد ساخت . طمع ، قزاق را به عاقبت شومی دچار کرد . سراو بطرفی غلتید و بدن بی سرش زمین را آبیاری کرد . روح مخوف

قزاقی بسوی بلندیها به پرواز درآمد در حالیکه اخم بر جبین داشت و در حیرت بود که چگونه باین زودی و آسانی از پیکری نیرومند به بیرون رانده شده است . پان (خورونژ) فرصت آن را نداشت که کاکل سر آتامان را گرفته آن را بزین خود ببندد زیرا انتقام جوی مهیبی سر رسید .

مانند بازی که در آسمان مشغول شناوری است و پس از پیمودن چند دور با بالهای نیرومند خود ناگهان در نقطه ای سیخ میایستد و سپس مانند تیری بسوی کبک ماده ای که در روی جاده بصدا در می آید سرانبر میشود اوستاپ پسر تاراس بولبا بسوی پان (خورونژ) حمله برد و کمند را بگردنش افکند . چهره پان (خورونژ) بر اثر فشار حلقه بیرحم کمند بیش از پیش بسرخ گروید و هر چند وی از تپانچه اش تیری خالی کرد اما از آنجائیکه قادر نبود درست نشانه گیری کند گلوله به در رفت . اوستاپ درهما نجا از زین اسب پان (خورونژ) کمند ابریشمینی را که وی برای اسیر کردن قزاقها تهیه دیده بود باز کرد و با همان کمند دست و پایش را بست و سر کمند را به زین اسب خود وصل کرد و جسد او را از یک سر دشت تا سر دیگر کشاند و در ضمن با صدای بلند با افراد قسمت (اومانسکی) خبر داد که برای برگزاری آخرین احترامات درباره آتامان خود بنقطه ای که جان سپرده بود بروند .

افراد قسمت «اومانسکی» چون از مرگ آتامان خود باخبر شدند از جنگ دست کشیدند و برای بردن جسد روانه شدند . در همانجا در اطراف جسد آتامان خود بمشورت پرداختند تا کسی را بفرماندهی قسمت برگزینند . سرانجام چند نفری چنین نظر دادند : - بنظر ما مشورت زیاد هم موردی ندارد . بهتر از هر چیز اینست که اوستاپ - پسر بولبارا به آتامانی برگزینیم . درست است

وی از همه ما جوانتر است ، اما در عوض منطق و فکر او درست به منطق و فکر پیرمردان آزموده میماند .

اوستاپ ، کلاه را از سر برداشت ، از آنها - از رفقای قزاق خود - سپاسگزاری کرد و چون فرصت تنگ بود دیگر بتشریفات معمولی نپرداخت و جوانی یا عدم تجربه را بهانه نیاورد پس آنها را بیدرنگ بسوی دشمن بردودر عمل برایشان ثابت و مدلل ساخت که بیهوده ویرا با تامانی خود برنگزیده اند .

لهستانیها احساس کردند که موقعیتشان رضایتبخش نیست لذا عقب نشینی کردند و قصد داشتند که در گوشه ای از دشت دوباره گردهم آیند .

در این هنگام فرمانده کوچك و خشکیده به نفرات تازه نفس خود دستور تیراندازی داد . اما گلوله ها به افراد قزاق صدمه ای نرساند . بلکه بیشتر پهلوی گاو های نر که بانگاه های وحشیانه میدان نبرد را روانداز میکردند اصابت کرد . گاوها از ترس و وحشت و درد دیوانه وار بسوی اردوگاه قزاقها حمله ور شدند ، ارا به هاراشکستند و هر چه در راهشان بود لگد کوب کردند . اما در این بین افراد قسمت تاراس بولبا از کمینگاه خود خارج شدند و با هیاهو و جنجال بسوی گاو های نر شتافتند . گله وحشی گاو های نر از هیاهوی قزاقها بو حشت آمدند و مسیرشان را تغییر دادند و بسوی سپاهیان و سواره نظام لهستانی روی آوردند . در راه با هر چه مصادف میشدند ، چه پیاده و چه سواره نظام همه را درهم میریختند ، لگد کوب میکردند و از هم میپاشیدند .

زاپاروژیها فریاد میزدند :

- متشکریم ، متشکریم ، گاوها ! از هنگام اردو کشی وظایف بخصوصتان را بخوبی انجام دادید و اکنون هم در جنگ وستیز

انجام وظیفه میکنید !

قزاقها با نیروی تازه ای بسوی دشمن یورش بردند و این بار ، از سپاهیان دشمن عدّه زیادی را بهلاکت رساندند . در این زدو خورد بسیاری از افراد قزاق شجاعت و دلآوری شایانی بخرج دادند :

لهستانیها چون موقعیت را نامساعد و خطیر دیدند پرچمشان را افکندند و دستور دادند که دروازه های شهر را باز کنند . و چون لنگه های آهنکوبی شده دروازه با صدای گوش خراشی بکنار رفت سپاهیان درهم برهم و گرد آلود لهستانیها منظره یکه گله گوسفندی به آغل خود وارد شود شتابان و سراسیمه خود را داخل شهر انداختند . عده ای از زاپاروژیها بر آن شدند که آنها را تعقیب کنند ، اما اوستاپ افراد قسمت خود را از کار بازداشت و گفت :

- برادران ، پانها ، خودتان را از دیوارها دور کنید ، بشتابید ! در کنار دیوار ایستادن خطرناک است .

در همین بین لهستانیها از بالای دیوارها هر چه بدستان میافتاد بر سر زاپاروژیها فرو میریختند . چنانکه عده ای از قزاقها آسیب دیدند .

فرمانده قزاقها که ناظر جریان بود به اوستاپ نزدیک شد و از روی رضایت گفت :

- توهر چند آتامان تازه کاری هستی اما در واقع با کاردانی و تجربه پیرمردان ، قسمت را اداره میکنی !

در همین لحظه تاراس بولبا سرش را برگرداند تا آتامان جدید قسمت (اومانسکی) را ببیند که کیست و چون اوستاپ را که سوار بر اسب از جلو قسمت در حرکت بود و عصای آتامانی را در دست داشت مشاهده کرد از حیرت گفت :

- عجب ، این توهستی ؟

سپس خوشحال و شادمان از پانه‌های قسمت (اومانسکی) بمناسبت افتخاریکه نصیب فرزندش کرده بودند سپاسگزاری کرد. زاپاروژیها بسوی اردوگاه خود میرفتند که دوباره سپاهیان لهستانی در بالای خندق نمایان شدند. اما اینبار لباسهایشان پاره پاره بود و خون خشکیده روی روپوشهای گرانبهایشان دیده میشد و کلاه خودهای زیبای مسی آنها بگرد آلوده بود.

زاپاروژیها از پائین فریاد زدند:

— خوب، چطور شد؟ دست و پای ما را خوب بستید، اینطور

نیست؟

فرمانده شکم گنده لهستانی در حالیکه طنابی را به آنها

مینمود فریاد زد:

— با این، با این دست و پایتان را خواهم بست!

مدتی سپاهیان گرد آلود و خسته بیکدیگر دشنام دادند و حرفهای نیشداری در میان نشان ردو بدل شد تا اینکه سرانجام یکدیگر رارها کردند و از هم دور شدند. بعضی ها که از نبرد زد و خورد بسیار خسته بودند باستراحت پرداختند. برخی هم روی جراحیات-هایشان خاک میریختند و دستمالها و یاللباسهای گرانبهائی را که از دشمن به غنیمت برده بودند پاره کرده به زخمشان می بستند. عده‌ای هم که تازه نفس تر از دیگران بودند بدفن و کفن مردگان دست زدند. پادشاهها و نیزه‌های خودزمین رامیکندند، خاک را با کلاه از قبر-هائی که کنده بودند بیرون میریختند و سپس اجساد قزاقها را که شرافتمندان نه‌جان داده بودند در قبرجای میدادند و برای اینکه کلاغها و یاقاقاها چشم آنها را در نیاورند قبرها را خوب با خاک میپوشانند. اجساد لهستانیها را نیز بدمهای اسبان خود بسته و در حالیکه به پهلوی اسبها شلاق میزدند آنها را در دل دشت بردامنه

میرانندند. اسبها دیوانه وار از روی شیارها، تپه‌ها، چاله‌ها و نهرها تاخت و تاز می‌کردند و جسد‌های خون آلود و گرد و خاکی لهستانی را از پشت سر خود میکشاند.

سپس چون غروب نزدیک شد، قزاقهای قسمت‌ها دور هم گرد آمدند و مدت مدیدی در اطراف جریانات روز، دلاوریه‌ها و پیروزیهای خود سخن زانندند تا که این دلاوریه‌ها را چون داستانه‌های زنده‌ای برای آیندگان به نسلهای خود بسپارند.

مدتی از شب میگذشت اما کسی در فکر خواب نبود. تاراس

بولبا کمتر از دیگران میل بخواب داشت. وی در اندیشه فرو رفته بود و نمیتوانست درک کند که چرا آندره را در میان صفوف دشمن نیافته بود. آیا وجدانش اجازه نداده بود که علیه خودیها اسلحه بردارد و یا که گفته‌های یهودی حقیقت نداشته‌است و آندره نیز اسیر زندانی است. اما در همان لحظه تاراس بولبا بیاد آورد که طبع و قلب آندره در برابر جنس زن بی اندازه مستعد و ناتوان است و زن باسانی میتواند با سخنان شیرینش ویرا مجذوب و دلباخته خود سازد. آندوه قلب پیرمرد را فشرده و در اعماق سینه علیه این زن لهستانی که پسرش را فریفته بود سوگند هولناکی یاد کرد. تاراس بولبا سوگندش را بطور حتم عملی میکرد: وی بدون اینکه به زیبایی آن زن اعتنائی داشته باشد کیسوان انبوه و پر پشتش را می گرفت و در برابر دیدگان همه قزاقها طول و عرض دشت را با اسب می پیمود. سینه و شانهای را که مانند برف قله‌های کوه برق میزند روی زمین پر خار و خاشاک می کشاند و خونین و گرد آلود میکند. بدن زیبای او را خرد می کرد و پاره‌های آن را به رسو می افکند.

اما تاراس بولبا غافل از این بود که خداوند چه چیزی را

تاراس بولبا

برای فردای او پیش بینی و مقدر کرده است .

وی سرانجام خواش برد اما سایر قزاقها هنوز هم به صحبت خود ادامه میدادند و نگهبانان هوشیار در کنار تل‌های آتش قرار گرفته بدون اینکه چشمهایشان را برای لحظه‌ای، هم بگذارند با دقت اطراف را میپایندند .



روز بعد هنوز ظهر نشده بود که

همه زاپاروژیها دسته‌هایی تشکیل داده دور هم گرد آمدند . از سچ خبر رسیده بود که تاتارها با استفاده از غیبت قزاقها با نجا حمله ور شده و هستی زاپاروژیها را غارت کرده‌اند . علاوه بر این به خزانه نظامی زاپاروژیها نیز که در مکانی مخفی پنهان شده بود دست یافته‌اند . و سپس همه قزاقها را که در سچ مانده بودند با سارت در آورده همه گله‌ها و رومه‌ها را همراه برداشته مستقیماً بسوی «پرکوپ» رفته‌اند . تنها يك نفر قزاق که با کيسم گولودوخا نام داشت موفق شده بود در راه از دست تاتارها بگریزد . وی میرزای تاتارها را کشته بود، کيسه طلای او را نیز تصاحب کرده و با اسب تاتاری و در لباس تاتارها دو روز و دو شب بدون توقف راه

پیموده بود. در راه دور آس اسب او از خستگی جان سپرده بودند و تنها با اسب سومی توانسته بود خود را بار دو گاه زاپاروژیا برساند. این قزاق تنها همین قدر توانسته بود ماجرا را برای آنها شرح دهد و از شدت خستگی با بدن متورم و چهره‌ای سوزان در همان نقطه بزمین غلتیده و در خواب عمیقی فرو رفته بود. قزاقها دیگر نتوانستند پی ببرند که سبب این غافلگیری چه بوده است آیا زاپاروژیا طبق عادت قزاقی در باده گساری افراط کرده و احتیاط را از دست داده‌اند؟ موضوع اینکه خزانه نظامی چگونه بدست تاتارها افتاده است و یا چگونه آنها از مکان مخفی آن باخبر شده‌اند معلوم و روشن نبود.

در این نوع موارد عادت بر این بود که زاپاروژیا بدون درنگ تاتارها را تعقیب میکردند تا بلکه در راه به آنها رسیده و اسیران و اموال خود را باز ستانند. زیرا چنانچه غفلت میکردند ممکن بود تاتارها اسیران را فوراً برای فروش به بازارهای آسیای صغیر، از میر و یا جزیره کرت انتقال دهند و در این صورت خدا میداند که کله‌های کاکلدار زاپاروژیا در چه نقطه‌ای از دنیا سر در می‌آوردند.

دسته‌ها و قسمت‌های مختلف قزاقها نیز برای همین منظور گردهم آمده بودند. همه آنها کلاه بر سر داشتند زیرا آنها در این مورد برای شنیدن دستورات فرمانده اردو گرد نیامده بودند. اکنون دیگر آنها دارای اختیارات مساوی بودند و میبایستی در میان خود بمشورت پرداخته و برای اقدام در زمینه تاتارها تصمیم لازم بگیرند.

چند نفری از میان جمعیت فریاد زدند:

بهتر است قزاقهای پیر نظرشان را پیش از دیگران بگویند:

چند نفر دیگر نیز فریاد برآوردند:

بهتر است نخست فرمانده اردو نظرش را بدهد.

فرمانده کلاه از سر بر گرفت و مانند رفیقی از آنها که

افتخار پیش کسوتی باو داده بودند تشکر کرد و سپس گفت:

البته در میان ما اشخاص بسیاری یافت میشوند که از من

سالخورده ترند و نمیتوانند بشما نظر قاطع تری ابراز دارند،

منتهای چون شما میخواهید من اول نظر بدهم میگویم. بنظر من ما باید

بیدرنگ بدون اینکه لحظه‌ای غفلت کنیم به تعقیب تاتارها پردازیم.

زیرا همه شما میدانید که تاتار چگونه آدمی است. وی با غنائمی

که بدست آورده است منتظر سر رسیدن ما نخواهد شد، بلکه هر چه

زودتر این غنائم را چنان آب خواهد کرد که حتی اثرشان هم

باقی نماند. پس در این صورت من عقیده دارم که فوری باید راه افتاد.

ما در اینجا تاخت و تاز سیری کردیم. لهستانها اکنون بخوبی دریافته‌اند

که قزاق یعنی چه. از نظر دینی هر انتقامی که میتوانستیم گرفتیم.

از لحاظ مالی نیز در برابر شهر قحطی زده نباید طمع زیاد داشت.

از اینرو بنظر من لازم است فوری حرکت کنیم.

عده زیادی از میان صفوف زاپاروژیا بانگ برآوردند:

برویم! برویم!

اما گفته‌های فرمانده اردو برای تاراس بولبا خوش آیند

نبود. وی در حالیکه اخمهایش توهم رفته بود گفت:

خیر، نظر تو، فرمانده، صحیح نیست: تو نمیبایستی

چنین چیزی را بگوئی! از قرار معلوم تو فراموش کرده‌ای که

عده‌ای از قزاقها در اسارت لهستانها بسر میبرند؟ معلوم می-

شود تو خواهان آن هستی که ما مقدمترین و مقدسترین قانون

رفاقت را محترم نشمرده اجازه بدهیم که لهستانها زنده زنده

پوست از بدن برادران ما بکنند و یا همچنانکه با گتمان و سایر فرماندهان او کراین کردند چهار دست و پای آنها را ببرند و در شهرها و قصبات بمعرض نمایش گذارند . من از همه شما سؤال میکنم - این چه کاریست که ما میخواهیم بکنیم ؟ چطور میتوان آنکس را قزاق نامید که رفیق خود را در هنگام تنگدستی و سختی رها بکند و اجازه بدهد در غربت سر به نیست شود؟ چنانچه کار با نجا منتهی گردد که هر کس بخواهد شرافت قزاقی را لکه دار کند و اجازه بدهد که بسبیلهای سفیدش تف بیندازند در این صورت - کسی از من نرنجد و دلتنگ نشود - زیرا من بتنهائی در اینجا خواهم ماند !

زا پاروژیا از سخنان تاراس بولبا تکانی خوردند .

در این بین فرمانده اردو دوباره بسخن آمد و گفت :

- آیا تو، ای فرمانده شجاع ، فراموش کرده ای که اسیران تاتارها نیز برادران و رفقای ما هستند و چنانچه ما آنها را هر چه زودتر نجات ندهیم در سرزمینهای کفار چه عاقبت شوم و بدتر از مرگی در انتظار آنهاست ؟ تو فراموش میکنی که همه خزانة ما که بقیمت خون مسیحیان گرد آمده است در تصرف تاتارهاست ؟ قزاقها همگی در اندیشه فرورفتند و نمیدانستند که در برابر گفته های آندو چه روشی را پیش گیرند . هیچکدام از آنها مایل نبود که نام ننگینی را برای خود بیاندوزند .

در این هنگام قزاق پیری بنام «کاسیان بودیوگ»، که سالمندترین قزاق اردوی زا پاروژیا بود بجلو آمد و در برابر قزاق ها ایستاد . در نزد قزاقها احترام زیادی داشت . دوبار بفرماندهی اردوی زا پاروژیه برگزیده شده و در جنگها هم از خود لیاقت نشان داده بود . اما اکنون دیگر پیر شده و در اردو کشیها شرکت

نمیکرد . او حتی خوش نداشت که بکسی اندرز بدهد بلکه در جمع قزاقها به يك پهلودراز میشود و بداستانهای دیگران که اغلب درباره جریانهای گذشته و اردو کشی های مختلف بود گوش میداد . او هرگز در نطقهای دیگران شرکت نمی جست ، و همواره چپق در دهان داشت . مدت مدیدی همانطور که پلکهایش را بهم آورده بود بی حرکت میماند و قزاقها نمیدانستند که خواب است و یا همچنان گوش میدهد ، هنگام اردو کشی های اخیر دائم در اردو گاه میماند ، اما این دفعه دوباره بیاد گذشته ها افتاد ، دستش را برسم قزاقها تکان داد و گفت :

- خوب ، باشد ! من هم می آیم ، ممکن است باز هم در موضوعی بتوانم بجماعت قزاق خدمتی بکنم !

چون «کاسیان» قدم بجلو نهاد همه قزاقها ساکت شدند ، زیرا مدت مدیدی حتی کلمه ای از او نشنیده بودند ، هر يك میخواست بداند که پیر مرد چه خواهد گفت :

وی سخنانش را چنین آغاز کرد :

- پانها ، برادران ، بالاخره نوبت من شد که سخن بگویم ! ای بچه ها ، جوانان بحرف من پیر مرد گوش دهید : فرمانده اردو حرف حسابی زد ، وی در سمت فرماندهی اردوی قزاق موظف است فکر حفظ خزانة نظامی باشد ، از آنچه گفت حرفی شایسته تر نمیتوان زد ، اما اینکه شنیدید قسمت نخستین گفته های من بود . اکنون قسمت دوم را بشنوید : تاراس بولبا نیز حقیقت بزرگی را در میان گذاشت خداوند با و طول عمر بخشد و فرماندهانی مانند وی زیاتر نصیب او کرائین گردد . نخستین وظیفه و تکلیف اصلی قزاق مراعات اصول رفاقت است . تا با امروز هر قدر زندگانی کرده ام هرگز نشنیده ام که قزاق رفیق خود را رها سازد و یا باو خیانت کند . هم

قزاق‌هاییکه در اسارت تاتارها هستند و هم آنها ئیکه اسیر لهستانیها میباشند همگی رفقای ما هستند. صرف نظر از اینکه تعداد نفرات کدام دسته زیادتر و یا کمتر است - همه شان برای ما رفیق و عزیزند . پس نظر من از این قرار است : قزاق‌هایی که بیشتر با اسیران تاتارها ما نوس و نزدیک هستند برای نجات آنها خواهند رفت و قزاق‌هایی که تمایل زیادتری نسبت بنجات اسیران لهستانیها دارند و نمی - خواهند در برابر وظیفه واقعی خود کوتاهی کنند در همینجا خواهند ماند . فرمانده اردو بنا بر وظیفه با نصف اردو بسوی تاتارها خواهد شتافت و نصف دیگر اردو برای خود فرمانده جدیدی بر خواهد گزید . و برای فرماندهی قسمت دوم اردو ، چنانچه برای سر سپید من احترامی قائلید و حرف مرا گوش میکنید . تاراس بولبارا برگزینید ، زیرا برای این سمت شخصی لایقتر و دلاورتر از وی وجود ندارد .

(کاسیان بودیوگ) در اینجا بسخنانش پایان داد و ساکت شد . قزاقها از گفته های او و تدبیرش شادمان شدند و کلاهها را بهوا انداخته فریاد زدند :

- ما از تو سپاسگزاریم ، پدر ! سکوت کردی ، سکوت کردی ، برای مدت زیادی سکوت کردی و اما سرانجام حرف را زدی ! بیهوده نبود که گفته بودی بلکه در هنگام اردو کشی خدمتی برای جماعت قزاق انجام دهم !

عاقبت همانطور هم شد !

فرمانده اردو فریاد زد :

- با آنچه که (کاسیان) گفت همه موافقت دارید ؟

قزاقها پاسخ دادند :

- بله ، همه موافقیم !

- پس در این صورت شورا پایان یافت ؟

قزاقها فریاد برآوردند :

- بله ، شورا پایان یافت !

فرمانده اردو چند قدمی جلو آمد ، کلاه را بر سرش نهاد و همه زاپاروژیها کلاهشان را از سر برداشته و همچنانکه در میان قزاقها هنگام شنیدن گفته‌های فرمانده رسم بود دیدگان را بزیر افکندند و منتظر شدند . فرمانده گفت :

- اکنون فرمان اردو را گوش بدهید ، بچه‌ها ! اردو بدو دسته تقسیم شود . هر کس مایلست حرکت کند در طرف راست بایستد و هر کس میل دارد بماند در طرف چپ قرار گیرد . اگر تعداد زیادتر قسمتی باینسو و یا بآنسو رفت در این صورت آتامان قسمت هم باید بآنسو برود . اگر تعداد کمتر قسمت خواست حرکت کند و یا اینجا بماند در این صورت آنها باید بقسمت های دیگر ملحق گردند .

قزاقها هر یک بدلخواه خود در یکی از طرفین قرار گرفتند و در نتیجه اردو تقریباً نصف شد . بعضی‌ها چون با لهستانیها بقدر کافی زور آزمایی کرده بودند ، اکنون میل داشتند با تاتارها دست و پنجه‌ای نرم کنند ، از این رو در دست راست قرار می گرفتند . اما در هر دو طرف قزاق‌های نامدار و دلاوران و جنگجویان نامی زیاد یافت میشدند . در هر دو قسمت یلان بسیار بودند که از سواحل آناتولی ، تاشبه جزیره کریمه همچنین در جزایر دنی پرو در کشور مولداوا و عثمانی و حتی دریای سیاه با دشمنان زورمند روبرو گشته و به پیروزیهای نایل شده بودند . چه در میان آنهایی که مایل بودند تاتارها را تعقیب کنند و چه آنهایی که میخواستند به انتقامجویی خود از لهستانیها ادامه دهند قزاقان بسیاری بودند

که هر گونه سردی و گرمی روزگار را چشیده بودند و علاوه بر شجاعت و شهامت در میدان کارزار اموال زیادی از دشمنان گوناگون به یغما برده و بدین طریق بدشمنان خود زیانهای جانی و مالی فراوان وارد آورد بودند .

(کاسیان بودیوگ) کهن سال نیز در جرگه کسانی بود که در طرف چپ قرار گرفته بودند . وی گفت :

— من دیگر در آن سن و سال نیستم که بتوانم تاتارها را تعقیب کنم ، اما در اینجا انسان میتواند با حفظ افتخارات پر افتخار قزاقی بخواب ابدی برود . من مدت مدیدی است که از خداوند طلب کرده ام که چنانچه باید بمیرم چنان باشد که در هنگام نبرد در راه آئین مسیحیت جان سپارم و اکنون همین طور هم شده است . قزاق کهنسال در جای دیگر و غیر از این ، مرگ بهتر و پر افتخارتری را نمیتواند انتظار داشته باشد .

چون تقسیم قزاقها پایان پذیرفت و صفوف دو گانه قسمتها در برابرهم قرار گرفتند فرمانده اردو از میان صفوف گذر کرد و گفت :

— خوب ، پانهای محترم ! هر دو دسته ازهم رضایت دارید یاخیر ؟ قزاقها فریاد زدند :

— بله ، پدر ، همه مان راضی هستیم !

— پس اکنون یگدیگر را ببوسید و ازهم خدا حافظی کنید زیرا آنها خداوند واقف است که آیا بار دیگر در این دنیا همدیگر را خواهیم دید یاخیر ! همگی دستورات آتامان را گوش کنید و همانطور که خود واقفید آنها را انجام دهید — شما خودتان بهتر میدانید که شرافت جماعت قزاق از شما چه میخواهد !

روبوسی قزاقها آغاز گردید . نخست آتامانها دستی به

سبیلهایشان کشیده یگدیگر را بوسیدند و سپس دست هم را محکم در دست گرفتند گوئی میخواستند بگویند :

— خوب ، پانها ، برادران آیا بازهم همدیگر را خواهیم دید یا خیر ؟

اما حرفی نزدند ، ساکت ماندند و اندیشه های گوناگونی در کله های سپید آنها راه یافت . قزاقها نیز تا آخرین نفر از یگدیگر خدا حافظی کردند زیرا همگی دریافته بودند که برای هر دو قسمت کار و تلاش بسیار دشوار و خطرناکی در پیش است .

ولی باوصف خدا حافظی ، قزاقها در همان آن حرکت نکردند و بمنظور اینکه نیروی دشمن از ماجرای آنروز و دو دسته شدن اردوی قزاق با خبر نشود حرکت را بشب هنگام موکول کردند . سپس قزاقها برای صرف نهار بقسمت های خود رفتند .

بعد از نهار آنهایی که میبایستی به تعقیب تاتارها بروند ، برای استراحت دراز کشیدند و در خواب عمیق و طولانی فرو رفتند .

گوئی احساس می کردند که این آخرین خواب راحت آنهاست و دیگر فرصت چنین خوابی را باین زودی نخواهند داشت . چون خورشید کاملاً غروب کرد و قدری هم تاریک شد قزاقها از خواب برخاستند و بروغن کاری ارا به ها پرداختند ساز و برگشان را مرتب کردند ارا به ها را پیشاپیش راه انداختند و خود همچنان کلاهشان را برای همدیگر تکان میدادند از پشت سر روانه شدند .

سواران نیز بدون اینکه سر و صدائی راه بیندازند و یا برای اسبها سوت بزنند در پی پیاده ها حرکت درآمدند و بزودی دیگر اثری از آنها برجای نماند . تنها صدای سم اسبان و صدای بهم سائیده شدن آهنهای ارا به هائی که درست روغن نخورده بودند در تاریکی شب بگوش می آمد .

قزاقهائی که هنوز ایستاده بودند کلاهشان را برای عازم شدگان تکان میدادند ، در صورتی که مدت مدیدی بود که آنها در تاریکی دشت پهناور ناپدید شده بودند . سپس چون بقسمت های خود بازگشتند و در روشنائی ستارگان پیرامون خود را ورنانداز کردند مشاهده نمودند که نصف ارا به ها و بسیاری از رفقایشان غایب هستند ، آنوقت بغض گلویشان را فشرده و همگی بدون اینکه اراده کرده باشند سر رشیدشان را بزیر افکندند و در اندیشه غرق شدند .

تاراس بولبا دریافت که چگونه افسردگی در صفوف قزاق ها رخنه کرده و چگونه دلسردی و یأس که برای مردان دلاور هرگز زینبند نیست ، در دل آنها رخنه می کند ، اما سکوت کرد ، او خواست بقزاق ها فرصت بدهد تا با افسردگی که بر اثر وداع و جدائی از یاران بایشان دست داده بود خو بگیرند و سپس بطور ناگهانی دوباره آنها را برسم قزاقی چنان برانگیزد که آمادگی و شادابی وزنده دلی هر یک از آنها بمراتب بیشتر از گذشته باشد . تنها نژاد اسلاو استعداد این احیاء نیرو و روحیه را داراست یعنی نژادیکه پیش دیگر نژادها بسان دریا در برابر رودخانه های کوچک ، دارای فکری بس وسیع و نیرومند است . در دوره های توفانی و سختی این نژادمانند دریائی توفانی امواج کوه پیکری از پایداری و استقامت بوجود میآورد که رودخانه ها نظیرش را ندیده اند و در دوره آرامش و صفا ، روشنتر و صاف تر از هر رودخانه ای دل شفاف و بی انتهای خود را در برابر دیدگان شیفته و محفوظ بیننده میکشتراند . تاراس بولبا دستور داد تا ارا به ای را که دورتر و جدا تر از سایر ارا به ها قرار گرفته بود خالی کنند . این ارا به نسبت به ارا به های دیگر بسیار بزرگ و مستحکم بود و طناب بندی و پوشش

تورکول

آن بمراتب دقیقتر و منظمتر مینمود . این ارا به حامل قمقمه و بشکه های بسیاری بود که از بهترین و کهنه ترین شرابه های انبار زیرزمین خانه تاراس بولبا پر شده بودند ! تاراس بولبا این شراب را برای جشن گرفتن يك حادثه پرافتخار و یا برای پذیرائی از قزاقها در هنگامیکه ماجرای مهم و برجسته ای در پیش بودومی بایستی با این اندوخته شراب در آن لحظه ، شجاعت و دلاوری و روح تازه ای به کالبد جنگجویان دمیده شود ، باخود حمل میکرد .

گماشتگان بنا بدستور تاراس بولبا خود را بارها به رساندند ، با قمقمه های خود طنابها را بریدند ، پوششهای آنرا برچیدند و قمقمه ها و بشکه ها را از آن پیاده کردند .

تاراس بولبا روی به قزاقها کرد و دستور داد :

- هر کس هر ظرفی دارد ، چه ملافه چه سطل آب اسب ، حتی دستکش و یا کلاه ، هر چه باشد ، دست بگیرد و در صف بایستد . آنها هم که هیچ چیز ندارند کف دستشان را پیاله کنند .

قزاقها طبق دستور هر ظرفی را که در اختیار داشتند بدست گرفتند ، و بطوریکه بولبا گفته بود بعضی ها کلاه ، بعضی هادستکش چرمی و یا کف دستشان را آماده کردند و سپس گماشتگان بولبا از میان صفوف گذر کرده از قمقمه ها و بشکه ها برای آنها شراب ریختند . اما تاراس بولبا بخوبی میدانست که هر چند شراب کهنه و عالی بنحو احسن میتواند بروحیه شخص نیروبخشد اما چنانچه در ضمن ، سخنان پسندیده و مناسبی نیز گفته شود این نیرو دوبرابر خواهد شد ، لذا چنین گفت :

- ای برادران ، ای پانها ! این پذیرائی بمناسبت آن نیست که شما را با تامانی خود برگزیده آید - هر چند این سمت برای من افتخار بس بزرگی است . این پذیرائی هم چنین بمناسبت

عزیمت و خدا حافظی از رفقای ما نیست . گرچه این خود در موقع خود واجب و ضروریست اما چون موقعیت کنونی ما طور دیگر است فرصت انجام این وظایف را نداریم . ما در برابر خود کار پر تلاشی داریم که باید با دلاوری پراقتخار از طرف جماعت قزاق پایان گیرد . پس رفقا ، شراب را در نخستین مرحله با احترام آئین مقدس او را تودو کس بیاشامیم و بخوایم زمانی فرا رسد که همه مردم دنیا پیرو یک آئین مقدس باشند و همه کفار مسیحی گردند . در مرحله دوم با احترام مسیح بیاشامیم و آرزو کنیم که این اردو گاه برای معدوم کردن بیگانگان همواره پا برجا و برقرار باشد و هر ساله بمادلاورانی عطا کند که هر یک بهتر و بالادست دیگری باشد . و بالاخره بمناسبت افتخار خودمان بنوشیم تا نوه های ما و نیره های ما بدانند که روزگاری مردمی بوده اند که احترام اصول رفاقت را رعایت کرده و بخود بها خیانت نکرده اند . پس نخست با احترام آئین !

قزاق ها که در دسته های انبوهی نزدیکش ایستاده بودند فریاد زدند :

- با احترام آئین !

قزاقهایی که دورتر قرار گرفته بودند از دیگران پیروی کرده و بانگ بر آوردند :

- بخوریم با احترام آئین !

تاراس بولبا دوباره دستش را بلند کرد و فریاد زد :

- با احترام مسیح !

قزاقهای صفوف نزدیک فریاد زدند :

- با احترام مسیح !

قزاقهای پیرو در حالیکه سبیلهای سپیدشان میلرزید با صدای

آهسته تکرار کردند :

- با احترام مسیح !
قزاقهای جوان که گویی مانند بازهای آسمان پر پر میزدند بانگ بر آوردند :

- با احترام مسیح !

و همه آن دشت پر دامنه از فریاد قزاقها بلرزه درآمد .

- اکنون آخرین جرعه را ، رفقا ، با احترام همه عیسویان دنیا بیاشامیم !

همه قزاقها آخرین جرعه شراب را با احترام مسیحیان تمام دنیا نوشیدند و مدت مدیدی در میان قسمت های مختلف فریاد قزاق ها طنین انداخت :

- با احترام همه عیسویان دنیا !

ظرفهای شراب دیگر خالی بود ، اما قزاقها همچنان بحال احترام ایستاده بودند ، و هر چند دیدگان آنها برق میزد و شادابی شراب در آنها نمودار بود ، اما آنها عاری از اندیشه نبودند . آنها دیگر بسود و یا دستبردهای هنگام جنگ نمی اندیشیدند . اندیشه آنها بسکه های طلا ، سلاحهای پر بها ، جامه های مجلل و یا اسبهای چرکسی نبود ، آنها مانند عقابهایی که در مرتفع ترین قله کوه قرار گرفته و دورترین نقاط را در میدان دید خود دارند ، ایستاده بودند ، و بادیدگان خود همه آن دشت وسیع و سرنوشته شان را که در تاریکی آن دشت پنهان بود میپایندند : آیا بزودی زود سراسر آن دشت و نقاط و همه جاده های آن با استخوانهای آنها پوشیده خواهد شد ، و با خون قزاقها بحد و فور آبیاری خواهد گردید و ارا بهای خرد شده و شمشیرها و نیزه های شکسته همه سطح زمین را خواهند پوشانند ؟ سرهای کاکلدار قزاقی با کاکلهای درهم و برهم و آغشته بخون و با سبیلهای آویزان باین سو و آنسو پخش خواهند شد و

لاشخورها خود را بآن نقاط رسانده چشمهای قزاقی آنان را از خدقه خواهند کند؟ آیا در این بستر مرگ که بسی پهناور و آزاد گسترده شده است هدفی عالی، و پرافتخار وجود دارد؟ آیا بالاخره هیچ یک از کوششهای درخشان و دلاورانه بهدر خواهد رفت و افتخار قزاقی محو و نابود نخواهد شد؟ بزودی باندوریستی (۱) سپید موی و سالخورده باریشی چون برف که سینه‌اش را میپوشاند ساز خود را در دست می‌گیرد و در باره کسانی که در این دشت خفته‌اند داستانهای زنده و شورانگیزی خواهد سرود و شهرت و خاطره‌پر افتخار آنان در سراسر جهان خواهد پیچید و همه، همه نوادگان ملت‌ها از شجاعت و دلاوری آنان حکایت خواهد کرد!؟ باید چنین باشد زیرا حرف پر معنی، سخنی که در درونش نیرو و قدرتی نهفته است مانند صدای زنگهای مسی که در آن نقره خالص بکار برده باشند بدورترین جاها و بدورترین کشورها نفوذ میکند.

(۱) نوازنده باندور، ساز او کرائینی. این نوازندگان همان کار میکرده‌اند که نقالان شاهنامه در کشور خود ما.

۹

در شهر هیچکس خبر نداشت که نصف اردوی زاپاروژییه برای تعقیب تاتارها کوچیده است. تنها پاسداران از برج‌های دیده‌بانی مشاهده کرده بودند که قسمتی از ارا به‌ها بآن سوی جنگل در حرکت است. اما چنین پنداشته بودند که قزاق‌ها برای حمله بشهر در تهیه کمینگاهی هستند. نظر مهندس فرانسوی نیز همین بود.

در این بین گفته‌های فرمانده اردوی قزاق‌ها بحقیقت پیوست زیرا کمبود خواربار در شهر آن بآن محسوستر گشت. از این رو پادگان شهر تصمیم بر این گرفت تا عسدهای سپاهی پنهانی برای بدست آوردن آذوقه از شهر بیرون شوند. اما قزاق‌ها نیمی از آنها را کشتند و نیمی را بدون اینکه به چیزی دست یابند دوباره

بدرن شهر را ندند .

با وصف این یهودیانی چند مخفیانه از شهر خارج شدند و همه چیز را بو بردند . آنها توانستند معلوم کنند که زاپاروژها برای چه منظوری و بکجا رفته‌اند ، فرماندهان آنها چه کسانی بوده‌اند ، کدام قسمت های اطراف شهر را ترك کرده اند و تعداد کلی آنها چقدر بوده است . آنها همچنین بتعداد باقی ماندگان و نقشه‌ای که دارند نیز پی بردند و بزودی اهالی شهر از همه ماجرای اردوی قزاق باخبر شدند .

فرماندهان لهستانی پس از این که از وضع قزاق‌ها اطلاعات کافی بدست آوردند جرأت و جسارت تازه‌ای یافتند و بر آن شدند که از شهر خارج شده بادشمن مصاف دهند . تاراس بولبا نیز از همه‌های که در داخل شهر برپا بود فوراً بقصد لهستانیها پی برد و شتابان دست بکار شد ، صفوف را مرتب کرد ، دستور و احکام لازم صادر کرد ، همه قسمت‌ها را بسه دسته تقسیم و هر دسته‌ای را با ارابه‌ها محصور ساخت و بدینطریق برای آنها یکنوع دژ و استحکامات بخصوص بوجود آورد ، زیرا زاپاروژها در این نوع محاربه شکست ناپذیر بودند . بنا بدستور او دو قسمت از قزاق‌ها خود را بکمینگاهی که مورد نظرش بود رساندند . سپس در قسمتی از دشت میخهای نوک تیز و اسلحه شکسته و تکه های نیزه در کف زمین کوبید که چنانچه لازم آمد سوارنظام دشمن را بآن نقطه براند و چون همه تدارکات پایان یافت با قزاق‌ها بصحبت پرداخت . البته این صحبت برای آن نبود که قزاق‌ها را تشویق و یا ترغیب کند زیرا آنها بدون تذکره روحیه محکم و خوبی داشتند . وی تنها میل داشت آنچه که درسینه دارد برای آنها باز گوید لذا صحبت را چنین آغاز نمود :

— پانها ، میخواهم برای شما شرح دهم که رفاقت ما و مفهوم آن چیست . البته شما همگی از پدرتان و پدر بزرگتان از موقعیت درخشان کشور ما دربرای دیگران چیزهایی شنیده‌اید . کشور ما قدرتشرا بیونانیها فهماند ، از تزارگراذسکه‌های طلا باج می‌گرفت و همه شهرها ، همه کلیساهای ما پرتروت و پرتجمل بودند ما سایه شاهان خودمانرا بر سر داشتیم ، یعنی کسانی که خون روسی در بدن داشتند و مثل این امیران بیدین کاتولیک نبودند . همه ، همه اینها را بیگانگان از دست ما ربودند . و ما یتیم و بیگس ماندیم ، همانطور که زنی پس از شوهر نیرومندش یتیم می ماند . چه ما و چه کشور ما یتیم و بیگس شدیم . رفقا ! در چنین دوره‌ای بود که ما دست اتحاد و برادری بهم دادیم ! رفاقت ما روی این اصل پایه گذاری شده است ! از رشته رفاقت رشته مقدس تری وجود ندارد ! پدر فرزندش را دوست دارد ، مادر فریفته فرزندان میباشد و فرزندان نسبت ببدر و مادرشان دارای محبت هستند . اما این کافی نیست ، برادران ! حیوان درنده هم بچه اش را دوست دارد . اما خویشاوندی و نزدیکی ، نه از طریق عون بلکه از طریق ککش روحی تنها مختص انسان است . در کشور های دیگر نیز رفیقهای بوده‌اند ، اما مانند سرزمین روس ، در هیچ نقطه‌ای مفهوم رفاقت وجود نداشته است . برای شما بسیار اتفاق افتاده است که بغربت بروید . نگاه میکنید ، می بینید که در آنجا هم مردمی زیست میکنند . آنها هم مخلوق خدا هستند . بایک نفر آنها بصحبت میپردازید ، با او مثل خودی سخن میرانید و کار بجائی میکشد که میخواهید از ته قلب و از روی صمیمیت باو چیزی بگوئید . در اینجاست که درک میکنید آنها نیز مثل شما ، شکل شما هستند ، اما آنچه شما هستید نیستند . خیر ، برادران ،

کسی را که مانند روح روسی و قلب روسی بتواند دوست داشته باشد یعنی نه اینکه از طریق عقل و یا محاسبه نفع و ضرر بلکه با همه آن چیزهایی که خداوند بوی داده است ، باتمام وجودش دوست داشته باشد نمیتوان یافت : میدانم در سرزمین ما نیز اکنون اخلاق مردم فاسد شده است . مردم تنها در فکر آنند که انبارهای گندم داشته باشند ، صاحب رمله های اسب بشوند و شراب های شان در انبارهای زیر زمینی دست نخورده بماند . از عادات بیگانگان پیروی میکنند ، از زنان خود نفرت دارند ، خودی با کسان نزدیکش نمیخواهد صحبت کند و همانطور که کسی کالای بیزیانی را در بازار میفروشد خودی خودی را میفروشد . آنها توجه و لطف یک نفر پادشاه بیگانه را درست توجه کنید آری ، لطف نفرت آور و پست فرمانفرمای لهستانی را که با کفش زرد رنگش به پوزه آنها میکوبد ، به برادری و رفاقت ترجیح میدهند . اما پست ترین این اشخاص ، حتی کسیکه در اعماق این فساد بندگی بیگانگان غوطه ور شده است و در درون خود جز ارزنی از احساسات روسی ندارد همان یک از زن ، باعث خواهد شد که روزی بخود آید ، با هر دو دست بسرو رویش بکوبد ، بزندگان کثیفش لعنت بفرستد و با تحمل سختیها و شداوند آماده باشد که رسوائیش را جبران کند . پس بگذار همه بدانند که در سرزمین روس معنی و مفهوم رفاقت چیست . واگر قرار بر این باشد که یک فرد روسی کشته شود هیچکس مانند وی قادر نیست با استقبال مرگ بشتابد . هیچکس ، هیچکس ! ...

آ تا مان صحبتش بیایان رسید اما سرش را که در ماجراهای قزاقی سپید شده بود ، هنوز تکان میداد . سخنان او همه قزاقها را تکان داد و درست در قلبشان نشست . پیرترین قزاقها در صفوف خود بدون حرکت ایستاده و سرهای سپیدشان را بزیر افکنده بودند .

اشک از دیدگان پیر آنها روان بود و آنها با آستین خود آهسته آنها پاک میکردند . سپس ناگهان همگی ، گویی قبلا باهم قراری گذاشته باشند باتفاق دستهایشانرا بالا بردند و سرشانرا تکان دادند . از قرار معلوم تاراس بولبا که از طریق اندوه و زحمت و دلاوری و هر گونه فلاکت و سختی زندگانی ، عقل و دانش آموخته بود با سخنان خود بسیاری از چیزهای آشنا و مأنوس و خوب گذشته را بیاد آن ها آورده بود .

در این بین سپاهیان دشمن با آهنک موزیک در حالیکه پانهای لهستانی دست بکمرشان زده و همراه آنها بودند از شهر خارج شدند . فرمانده شکم گنده فرمان میداد و سپاهیان لهستانی بانشانه رفتن تفنگهای سنگین در حالیکه چشمهایشان برق میزد و زره های تنشان میدرخشید با صفوف منظم خود بسوی اردوگاه های قزاقها به یورش پرداختند . بمجرد اینکه آنها با فاصله تیررس نزدیک شدند قزاقها به تیراندازی شدیدی باتفنگ های سنگین خود دست زدند و این تیراندازی بدون اینکه قطع شود همچنان ادامه داشت و صدای رعد آسای آن آمیخته بادود غلیظ باروت در همه دشت پهناور می پیچید قزاقها بی آنکه نفسی تازه کنند مرتب و پیای تیراندازی میکردند . قزاقهایی که در پشت صفوف نخست قرار گرفته بودند کارشان تنها این بود که تفنگها را بر میگرداند و با فراد صفوف مقدم میدادند ، از این لحاظ هم دشمن در حیرت و شگفتی فرورفته بود زیرا نمیتوانست درک کند که چگونه ممکن است بدون پر کردن مجدد تفنگ آنرا پیای خالی کرد . بر اثر دود زیاری که همه دشت و همه لشکریان هر دو طرف را در آغوش گرفته بود هیچ چیز دیده نمیشد و حتی کشته شدن این و یا آن سپاهی را هم کسی نمیدید . اما لهستانیها احساس میکردند که گلوله مانند تگرگ بسوی آنها میبارد و اوضاع بوخامت

میگراید . چون سرانجام لهستانیها فرصتی برای عقب نشینی یافتند و خود را از محوطه دود باروت دور ساختند مشاهده نمودند که عده زیادی سپاهی ازدست داده اند . قزاقها هم احتمال داشت که يك سوم نیروی خود را ازدست داده باشند در حالیکه آنها مرتب و بدون هیچ وقفه ای به تیراندازی خود ادامه میدادند .

مهندس فرانسوی که در صفوف لهستانیها بود در برابر این نوع تاکتیک جنگی که وی هرگز پیش ندید بود بشگفت آمد و در حضور سپاهیان لهستانی اظهار داشت :

– این دلاوران زاپاروژی در واقع در خور تحسین هستند !
کشورهای دیگر نیز باید و بایست اینطور بجنگند .

در عین حال دستور داد که اردوگاه قزاقها را بتوپ ببندند . از دهانه های قطور توپهای چدنی صدای مهیبی برخاست ، انعکاس آن در مسافتهای دور دست پیچید و دود زیادی میدان کارزار را فرا گرفت . حتی در میدانها و خیابانهای شهرهای دور افتاده ، مردم دود باروت را احساس کردند . اما توپچیها بسیار بالا نشانه گرفته بودند و پرواز کماتی گلوله های توپ بیش از اندازه لازم بود . گلوله ها با وزوز ترس آوری از بالای سر زاپاروژیها گذر کرده و در نقطه ای دور دست فرود می آمدند و خاک سیاه کف دشت را در فضای پراکنده . مهندس فرانسوی در برابر عدم مهارت توپچیها سرانجام خود مجبور شد توپها را نشانه گیری کند (هر چند اینکار بر اثر تیراندازی پیاپی قزاقها بسیار خطرناک مینمود) .

تاراس بولبا چون این تدارکات را بدید بطور یقین دانست که قسمتهای « نزاما ینوسکی » و « استب لیکویوسکی » را خطر بزرگی تهدید میکنند لذا فریاد زد :

– همگی خود را از پناهگاه ارا به دور کنید و سوار اسب شوید !

چنانچه اوستاپ با نفرات قزاق خود را بمرکز لهستانیها نرسانده و قبیله شش فروند توپ را از جا نکنده بود ، قزاقها با اجرای آن دستور قادر نمی شدند . ولی اوستاپ موفق نشد بچهار توپ باقیمانده دست یابد و سپاهیان لهستانی او را بعقب راندند . در این ضمن مهندس فرانسوی قتیله را در دست گرفت و باتوپ بزرگی که قزاقها تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند نزدیک شد . پوزه دریده توپ بسیار هراس آور مینمود و هزاران شیخ مرگ از درون آن باطراف مینگریست و چون توپ بصدا آمد و توپهای سه گانه دیگر نیز از آن پیروی کردند ، تأثیر آن دهشت انگیز بود ... آری حالاتنها يك مادر گریان پیر بادستهای استخوانیش به پستانهای فرسوده خود نخواهد کوفت ... در شهرهای « گلوخوف » ، « نیمروف » ، « چر نیگوف » و سایر جاها تنها یکزن بیوه نخواهد شد و زنان بیوه با سینه ای آکنده از محبت و علاقه ای فروزان هر روز بسوی بازار و میدان خواهند شتافت تا دست قزاقان گذران را بگیرند و بدرون دیدگان آنها بنگرند و در میان آنها يك نفر را ، همان عزیزترین یکنفر را بجویند ، چه از میان شهر سپاهیان خواهد گذشت بی آنکه هرگز آن دردانه نازنین در میان آنها باشد .

.

گلوله های توپخانه دشمن نیمی از افراد قسمت « نزاما ینوسکی » را از پا در آورد . همانطور که تگرگ شدیدی گندم زاری رازیر حمله میگردد و همه محصول آنرا باخاکستر یکسان میکند ، همان گلوله های توپ عده زیادی از قزاقان آن قسمت را کویید و بخاک افکنند .

در برابر این منظره ، همه قزاقها بحرکت آمدند و یکسره با دشمن گلاویز شدند . آتامان آن قسمت – کو کوبینکو وقتیکه

هلاکت نصف بهترین قزاق‌های قسمت خود را دید - بجوش و خروش آمد. در یک چشم بهم زدن باقیمانده قسمت « نزاماینوسکی » خود را درست بقلب میدان کارزار افکند. نخستین کسی را که بجلو آمد باشمشیر خرد کرد، عده زیادی از سواران دشمن را، در حالیکه به اسب و اسب سوار ضربه وارد میساخت، با نیزه بزیر آورد، خود را به توپچها رساند و توپ را از کار انداخت. اما چون متوجه شد که در همان جا آتامان قسمت « اومانسکی » مشغول کوبیدن دشمن است و استپان گوسکا، یکی از دلاورترین قزاق‌ها، توپ بزرگ اصلی را از کار میاندازد پس با افراد خود بسوی محل تمرکز دیگری از سپاهیان دشمن یورش برد. افراد باقیمانده « نزاماینوسکی » بهر نقطه‌ای که می‌رسیدند گویی که در میان صفوف دشمن در برابر آنها خیا بانی باز میشد. بهر جا که میخواستند بپیچند در مقابلشان کوچهای بوجود می‌آمد، زیرا سپاهیان دشمن از ضربهای شمشیر آنها مانند خوشه‌های گندم بزمین فرومیر یختند. در کنار ارا به‌ها نیز زد و خورد شدیدی در گرفته بود. در آنجا « ووتوزنکو » و « چروچنکو » در اطراف نزدیکترین دسته ارا به‌ها و در پیرامون دسته ارا به‌هایی که دورتر قرار گرفته بودند « دیوکتیارتکو » و آتامان « ورتی خویست » که همگی از دلاوران اردوی قزاق بودند با دشمن دست و پنجه نرم میکردند. « دیوکتیارتکو » و نفر از اصیل زادگان لهستانی را از پا در آورده و با سومی دست بگیربان بود، اما این پان لهستانی که زین و برگ بسیار گرانبھائی بر اسب داشت و پنجاه نفر نوکر اطرافش را فرا گرفته بودند، پس قوی مینمود. وی « دیوکتیارتکو » را بزمین کوبید و در حالی که شمشیرش را در بالای سر او تکان می‌داد فریاد زد :

- در میان شما قزاق‌های سگ، کسی یافت نمیشود که جرأت داشته باشد برابر ما ...

در همین لحظه « شیلو » بسوی او حمله برده بانگ بر آورد:
- آنکسی را که میخواهید هست!

شیلو قزاق نیرومندی بود. وی سابقاً در قشون کشی‌های دریائی چندین بار سمت آتامانی را دارا بود و سختی‌های فراوانی دیده بود. ترکها او را در نزدیکی‌های بندر « ترا بوزان » با تفاق عده‌ای قزاق اسیر کرده، بدست و پایشان زنجیر زده و به آنها تکلیف کرده بودند که مسلمان شوند. قزاق‌ها هر چند در گرسنگی و تشنگی بسر میبردند حاضر نبودند از آئین اورتودوکس دست بکشند. اما آتامان شیلو خودداری نتوانست، آئین مقدس خود را زیر پا نهاد، بر سر گناهکارش عمامه سبز پیچیده و بزودی مورد اعتماد و اطمینان پاشا (۱) - فرمانده کشتی - قرار گرفته بود. پس سمت کلیدداری یافته و محافظت از زنجیریان را نیز بعهده گرفته بود. اسیران از این جریان بسیار آندوهگین و نگران شده بودند، زیرا آنها بخوبی می‌دانستند که چنانچه کسی از دین خود دست بکشد و بدشمنان به پیوندد وضع آنها بیش از پیش توان فرس خواهد گشت. و در واقع همین طور هم شده بود. شیلو به تعداد زنجیرهای آنان افزوده، بدنشان را طناب پیچ کرده و نسبت با آنها جز ناسزا گفتن و کتک و پشت گردنی زدن کار دیگری نکرده بود. ترکان چون رفتار بیرحمانه وی را نسبت با سیران مشاهده کرده بودند، بسیار خوشحال شده و اطمینان نشان درباره شیلو چند برابر گردیده بود. تا آنکه روزی هنگامیکه آنها برخلاف اصول آئین خود به باده گساری پرداخته و سخت مست شده بودند شیلو شصت و چهار کلید کند و زنجیر را در

(۱) عالی‌ترین لقب در عثمانی قدیم.

اختیار قزاق‌های اسیر گذاشته بود. قزاقها بیدرنگ کند و زنجیر را از پای کنده و بدریا افکنده بودند و خود با شمشیر مسلح شده تمام ترکها را بهلاکت رسانده بود. سپس با غنائم زیاد بمیهن خود بازگشته بودند. و باندوریست‌ها مدت مدیدی افتخاری را که بدست شیلو نصیب قزاق‌ها شده بود با ساز و آواز خود بگوش‌سکنه سر زمین قزاق نشین می‌رساندند. قزاق‌ها خواسته بودند شیلو را بفرماندهی کل برگزینند اما وی شخص غریبی بود، زیرا با همه آن تدبیر و کاردانش در هنگام صلح و صفا تنها با شرا بخواری و خوشگذرانی سر و کار داشت و علاوه بر اینکه به همه زاپاروژها بدهکار بود حتی دزدی میکرد بطوری که یکروز زین و برگه قزاقی را دزدیده و نزد میخانه‌چی‌گر و گذاشته بود. وی راطبق قانون سچ به ستون بسته، چماقی هم در پهلویش نهاده بودند تا هر که از آن نقطه عبور کند ضربه‌ای بر پیکر وی وارد آورد. اما از زاپاروژها که خدمات گذشته او را بخاطر داشتند هیچکس باینکار حاضر نشده و نزدیک چماق نیامده بود. شیلو يك چنین قزاقی بود.

— خلاصه شیلو گفت: «دزد سگ! تو اکنون خواهی دید کسانی هم یافت میشوند که ترا بکوبند!»

شیلو این را بگفت و به زود و خورد پرداخت آنها چنان یکدیگر را با شمشیر میکوبیدند که شانه بندها و بازو بندهای آهنی هر دو بر اثر ضربات شمشیر باین سو و آن سو می‌پرید. پان لهستانی با شمشیر خود جوشن شیلو را شکافت و تیغه برنده شمشیر با گوشت بدن او برخورد کرد و پیراهن قزاق از خون سرخ شد. اما شیلو اعتنائی نکرد بلکه شمشیرش را با همه نیروئی که در بازوی محکمش داشت به فرق دشمن فرود آورد. کلاه خود مسی لهستانی از سرش

بسویی پرتاب شد. از شدت ضربت سرش گیج رفت و در این هنگام ضربت شمشیر بود که شیلو به پیکروی وارد میساخت. و همچنان بکوبیدن حریف مشغول بود و متوجه نشد که از پشت سر یکی از نوکران پان لهستانی خنجرى به پشت گردنش فرو برد. شیلو برگشت و چیزی نمانده بود که نوکرانم بچنگک بیاورد اما وی در میان دود باروت ناپدید شد. شیلو تلوتلو خورد و احساس کرد جراحتش مهلك است، بزمن افتاد، دستش را روی زخمش گذاشت و رو به رفقایش کرده گفت:

— خدا حافظ، پانها، برادران، رقتا! امیدوارم سرزمین اورتودوکس ما با عزت و افتخار دائمی همواره پا برجا بماند! در این بین تاراس بولبا که نبرد را اداره میکرد بنا برسم قزاقی فریاد زد:

— پانها، هنوز باروتتان تمام نشده است؟ نیروی قزاقیتان به سستی نگرویده است؟ قزاق‌ها هنوز در برابر دشمن ایستاده و سرفرود نیاورده‌اند؟

آتامانها در پاسخ فریاد زدند:

— پدر، هنوز در ظرفهایمان باروت هست، نیروی قزاقی سست نشده است و قزاقها در برابر دشمن ایستاده‌اند.

قزاقها دوباره فشار آوردند و صفوف دشمن را کاملاً از هم پاشیدند فرمانده قد کوتاه و خشکیده دشمن دستور داد طبل را برای گرد آمدن سپاهیان که در سراسر دشت نبرد پراکنده بودند بکوبند و سپس برای هدایت سپاهیان به نقطه مورد نظر هشت پرچم رنگین در همان مکان برافراشته شد. همه لهستانی‌ها بسوی پرچم‌ها میدویدند اما هنوز آنها موفق نشده بودند نصف آرائی کنند که آتامان کوکوبنکو با افراد قسمت «نزاما ینوسکی» دوباره بوسط آنها زد و درست

بسوی فرمانده شکم گنده یورش برد . فرمانده مزبور ایستادگی نتوانست و سر اسب را برگردانده و بتندی بسوی دشت راند . کوکوبنکو درسراسر دشت به تعقیب وی پرداخت و نگذاشت که به سپاهیان خود ملحق شود . دراین بین استپان گوسکا که جریان را بدین منوال دید ، کمند دردست اسب را بسوی وی راند و همینکه لحظه مناسب فرارسید کمندش را بگردنش افکند . صورت فرمانده شکم گنده به سرخی تیره رنگی گروید ، بادودست به کمند چسبید و تلاش کرد که آنرا پار کند اما درهمین هنگام نیزه از شکمش گذر کرده به زمین فرورفت . لیکن این پیروزی به شادکامی استپان گوسکا پایان نپذیرفت زیرا قزاقها ناگهان متوجه شدند که سپاهیان دشمن وی را روی چهار نیزه از اسب بلند کردند و او تنها توانست بگوید :

« نیست و نابود باد دشمنان ما ! تا ابد پیروز مند باد سرزمین ما ! » .

وی این را بگفت و در همان مکان جان سپرد . در سراسر دشت زد و خورد شدید در جریان بود قزاقها با لهستانها سخت در کشمکش بودند .

تاراس بولبا که اکنون با اسبش در جلو همه قرار گرفته بود بانگ برآورد :

« پانها ، هنوز باروتتان تمام نشده است ؟ نیروی قزاقیتان به سستی نگرویده است ؟ قزاقها هنوز در برابر دشمن ایستاده اند ؟ آتامانها در پاسخ فریاد زدند :

« پدر ، هنوز در ظرفهایمان باروت هست ، نیروی قزاقی سست نشده است و قزاقها در برابر دشمن ایستاده اند ! در این هنگام « بودیوگ » از بالای ارابه بز زمین در غلتید ،

گلوله درست بزیر قلبش اصابت کرده بود . اما وی آخرین نیروی خود را گرد آورد و فریاد زد :

« من افسوس نمیخورم که جهان را ترک میکنم . خدا چنین عاقبت شرافتمندانهای را نصیب همه کند ! سرزمین ما همواره پر افتخار و فرخنده باد ! »

و روح « بودیوگ » بسوی آسمانها به پرواز درآمد ، تادر آنجا برای رفتگان باز گوید که دلاوران در سرزمین اجدادی چگونه میجنگند و چگونه بخاطر آئین مقدس جان میسپارند .

آتامان یکی از قسمتها نیز که « بالابان » نام داشت بزودی پس از کشته شدن پیرمرد بز زمین در غلتید . وی سه زخم مهلك یعنی يك زخم نیزه ، يك زخم گلوله و يك زخم قمه برداشته بود . « بالابان » قزاق دلاوری بود ، مدتی در هنگام قشون کشیهای بحری سمت آتامانی داشت و در سواحل آناتولی و در دریای چین جنگ با ترکها از خود شهامت و شجاعت بی نظیری بروز داده بود . اما اکنون سرش را روی زمین خم کرده و در حال مرگ زمزمه کرد :

« بخت با من است ، پانها و برادران ، بامرگ شرافتمندانهای دنیا را ترک میکنم . هفت نفر را با شمشیر و نه نفر را با نیزه کشتم . با اسب بسیاری را لگد کوب کردم و با گلوله هم نمیدانم چند نفر را بآن دنیا فرستادم . سرزمین ما همواره آباد باد ! ..

قزاقها ، قزاقها ، بهترین گلهای اردوی خود را از دست ندهید ! کوکوبنکور هم اکنون محاصره کرده اند - از تمام افراد قسمت « نزاماینوسکی » تنها هفت نفر باقی مانده اند و آنها هم بدشواری از خود دفاع میکنند . خون از بدن کوکوبنکو جاریست و لباسش را رنگین کرده است . تاراس بولبا چون موقعیت خطیر وی را بدید بکمک او شتافت . اما قزاقها دیر رسیدند و تا موفقی شدند

که مهاجمین را پراکنده کنند نیزه به قلب او فرو رفته بود .
 کوکوبنکو روی دستهای قزاق‌ها که ویرا بموقع گرفته بودند
 آهسته بسوی زمین خم شد و خون جوان او مانند شراب پربهایی
 از زخمش جاری بود . کوکوبنکو اطرافش را نگرست و گفت :
 - شکر خدا را که توانستم در انتظار شما ، رفقا ، حان
 بسپارم ! خواهانم که بعد از من شما ، از زندگانی خوبی که با هم
 داشتیم بازهم بهتر زندگی کنید ...

درگذشت کوکوبنکو همه قزاق‌ها را ماتم زده کرد . صفوف
 قزاق‌ها جنجگویان بسیار زیادی را از دست داده بودند . بسیاری
 از دلاوران نامی دیگر در میان زنده‌ها نبودند اما با وجود این
 قزاق‌ها بمبارزه خود ادامه میدادند .

تاراس بولبا برای سومین بار فریاد زد :

- پانها ، هنوز پاروتتان تمام نشده است ؟ شمشیرهایتان
 کند نشده است ؟ نیروی قزاقی به خستگی نگریده است ؟ قزاقها
 در برابر دشمن ایستاده اند ؟
 قزاق‌ها در جواب گفتند :

- پدر ، هنوز باروت بقدر کافی موجود است ! شمشیرها هنوز
 بدرد میخورند ، نیروی قزاقی هنوز خسته نشده است و قزاق‌ها
 در برابر دشمن ایستاده اند !

قزاق‌ها آن چنانکه گوئی هیچگونه تلفاتی نداده باشند
 دوباره بحمله خود پرداختند . اکنون دیگر از آتامانهای قسمتها
 تنها سه نفر باقی مانده بودند . نهرهایی که در دشت روان بود
 رنگ خون داشتند و پل‌های آنها از لاشه‌های قزاق‌ها و لهستانی‌ها
 مسدود شده بود . تاراس بولبا نظری باسما افکند ، در فضا
 عده زیادی لاشخور دیده میشدند .

در میدان کارزار سپاهیان لهستانی یکی از دلاوران را که
 « متلی تسیسا » نام داشت با نیزه بلند کردند . سر دلاور دیگری
 روی نیزه بود و دیدگانش هنوز باز و بسته میشد . « اوخریم -
 گوسکا » در حالیکه با شمشیر چهارقطعه شده بود روی زمین پهن شد .
 تاراس بولبا زیردماغی زمزمه‌ای کرد و دستمال را در بالای
 سرش تکان داد .

اوستاپ علامت را دریافت و از کمین گماه خارج شده با
 افراد خود سوار نظام دشمن را مورد حمله سختی قرار داد .
 لهستانی‌ها در مقابل فشار شدید قزاق‌ها تاب مقاومت نیاوردند و
 اوستاپ آنها را تعقیب کرده ، بسوی قسمتی از دشت میخ کوب که
 شکسته پاره‌های نیزه و شمشیر در زمین آن کوبیده شده بود راند .
 اسبها چون باین محوطه رسیدند بر اثر تصادف بانوکهای تیز
 آهنی از پا درمی آمدند و لهستانی‌ها را بر زمین می افکندند . در این
 بین عده‌ای از قزاق‌ها که در مجاورت ارا به‌ها بودند چون دریافتند
 که آن سپاه دشمن در تیررس آنها قرار گرفته اند تیراندازی را
 آغاز کردند . لهستانی‌ها بکلی روحیه خود را از دست دادند و در
 عوض قزاق‌ها روحی تازه یافتند شیپورها را بصدا در آوردند و
 پرچم پیروزی را بر افراشته فریاد زدند :

- پیروزی باماست !

لهستانی‌ها میگریختند و برای مصون ماندن از گلوله قزاق‌ها
 در جستجوی پناهگاهی بودند .

تاراس بولبا در حالیکه دیوارهای شهر را ورنانداز میکرد
 بخود گفت :

- خیر ، خیر ، هنوز پیروزی باما نیست !

وی درست حدس زده بود .

دروازه‌های شهر باز شد و سواره نظام تازه نفس لهستانی از بهترین جنگجویان سوار تشکیل شده بود از شهر بیرون جهید همه آنها بر اسبهای قهوه‌ای رنگ نژاد از کاماک (۱) سوار بودند. جلوتر از همه سواری بود که هم چالاک و هم زیباتر از دیگران مینمود. موهای زیاد از زیر کلاه خود او با طرف صورتش ریخته بود و دستمال گرانبهایی که بدست زیباترین زنها دوخته و ببازوی آن دلاور بسته شده بود بر اثر سرعت اسب تکان میخورد و در هوا بر پر میزد.

تاراس بولبا، چون وی را بدید، حیرت زده خود را باخت زیرا سوار زیبا جز «آندره» کس دیگری نبود! اما آندره در این بین، وجودش با حرارت و عطش جنگ و خونریزی لبریز و تنها به اندیشه اینکه از طریق شجاعت و دلاوری لیاقت خود را در برابر هدیه‌ای که به بازویش بسته شده بود با ثبات رساند بی پروا اسب را بجلو میتاخت و به قزاقها حمله میبرد تاراس بولبای پیر همچنان ایستاده و مینگریست که آندره چگونه راهرا برای خود باز میکرد، قزاق‌ها را تارومار میکرد و از راست و از چپ ضربه‌های شمشیر بود که حواله این و آن میداد!

تاراس بولبا خودداری نتوانست و فریاد زد:

— چطور؟ خودی‌ها را؟ خودی‌ها را، زاده شیطان!

خودیهارا میکوبی؟

اما آندره در حالتی نبود که تشخیص دهد چه کسانی در برابرش هستند، خودی و یا بیگانه، او چیزی نمیدید. وی تنها موهائی مجعد و بلند، سینه‌ای مانند سینه قو، گردنی چون برف،

(۱) آرکاماک اسبی است از نژاد اسبهای ایرانی و یا کاباردینی که در زیبایی و سرعت مشهور است.

شانه‌ها و همه چیزهایی که فقط برای بوسیدن، بوسیدن دیوانه‌وار آفریده شده‌اند در برابر خود میدید.

— تاراس بقزاق‌ها داد زد، بیچه‌ها، آن سوار را برای من با حيله و نیرنگ بسوی جنگل بکشید، تنها او را!

در حدود سی نفر از قزاق‌ها که اسبهای تندرو داشتند داوطلب شدند که آندره را بسوی جنگل جلب کنند. آنها کلاه‌های بلند خود را بر سرشان محکم کردند و اسبها را بتاخت آورده از جناح بسواره نظام لهستانی یورش بردند. چون بسواران رسیدند بز دوخورد پرداخته، عده‌ای را کوبیدند و بدین طریق قسمت اعظم سوار نظام را که آندره جزء آن بود از مابقی نیروی دشمن مجزا ساختند. در این بین «گولو کوپتینکو» با طرف پهن شمشیر ضربتی پشت آندره فرو آورد و در همان لحظه همه سواران قزاق بسرعت هر چه تمامتر بسوی جنگل گریختند.

آندره تکان شدیدی خورد، خون جوانش در همه رگهای بدن جوشیدن گرفت. وی با مهمیزهای تیزش سخت به پهلوهای اسب زد و بدون اینکه به پشت سر بنگرد و متوجه شود که تنها در حدود بیست سوار موفق شدند بکمش بشتابند، به تعقیب قزاق‌ها پرداخت قزاق‌ها نیز با سرعت بیمانندی اسبها را تاخته و مستقیم متوجه جنگل بودند. آندره بسرعت جلو میرفت و نزدیک بود به «گولو کوپتینکو» دست یابد که دست قوی پنجه‌ای دهنه اسب او را گرفت.

آندره نگریست — در برابر وی تاراس بولبا قرار گرفته بود. آندره لرزه بر اندامش افتاد و ناگهان رنگش پرید.

او مانند شاگرد مدرسه‌ای بود که از روی بی احتیاطی به رفیق خود آزار میرساند و چون متقابلا از وی ضربه خط‌کشی بر

تاراس بولبا

پیشانی‌ش وارد میشود ، مانند ذیوانگان خشمگین و آتشین از نیمکت خود برمیخیزد ، همشاگردش را دنبال کرده گویی قصد دارد تکه و پاره‌اش کند اما در همان لحظه دم در اطاق با آموزگار کلاس برخورد میکند و همه حرارتش می‌نشیند و از روی اجبار رام و مطیع میگردد - این بود که در يك آن خشمش فرونشست . او در برابرش فقط و فقط پدر مخوف و خشمگین خود رامی‌دید . تاراس بولبا مستقیم بدیدگان فرزندش نگرست و پرسید :

- خوب ، اکنون چه باید بکنم ؟

اما آندره در حالی که چشمهایش بزیر افکنده و بزمین خیره شده بود توانست سخنی بر زبان راند

- چطور شد ، فرزندم ، توانستند ترا کمک کنند ؟

آندره خاموش بود .

- خیانت ؟ خیانت به آئین ؟ خیانت به خودیها ؟ از اسب

پیاده شو !

آندره مانند کودک مطیعی از اسب بزیر آمد و در حالیکه نه زنده بود و نه مرده در برابر تاراس بولبا ایستاد .

- بایست و تکان مخور ! من ترا بدنیا آوردم و خودم هم

ترا از دنیا میبرم .

تاراس بولبا اینرا بگفت ، قدمی بعقب رفت و تفنگ را از دوش گرفت . آندره مانند چلوار سفید رنگ ، خود را باخته بود .

لبان او آهسته بحرکت آمدند ، گویی نامی را ادا میکرد . اما این نام ، نام میهن نبود ، نام مادر نبود ، نام برادرانش نبود -

این نام - نام دوشیزه زیبای لهستانی بود .

تاراس بولبا تفنگ را خالی کرد .

آندره مانند خوشه گندم که بوسیله داس درو شده باشد گردنش

گوتول

بطرفی خم شد و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان راند بر زمین افتاد . پدر فرزندش بی حرکت ایستاد و مدتی جسد بیجان فرزند را نگرست . آندره در حال مرگ نیز زیبا بود . قیافه مردانه‌اش که اندکی پیش از قدرت و جاذبه فراوان لبریز بود در حال مرگ نیز زیبایی گیرا و دلربائی داشت . ابروان سیاهش مانند مخمل سیاه سوگواری بر سیمای رنگ پریده‌اش سایه افکنده بود .

تاراس بولبا زمزمه کنان گفت :

- از قزاق چه چیزی کم داشت ؟ قد بلند ، ابروی مشکی ،

چهره اصیلزاده و بازوی نیرومند در هنگام جنگ ! از بین رفت ، بدون اینکه افتخاری نصیبش گردد . چون سگ پستی نابود شد !

در این لحظه اوستاپ سر رسید . فریاد زد :

- پدر این چه کار بود کردی ؟ تو او را کشتی ؟

تاراس تنها سرش را تکان داد .

اوستاپ به دیدگان میت خیره شد ، دلش برای برادر ریش‌ش

و گفت :

- پدر ، بطوریکه مر سوم است او را بخاک بسپاریم تا دشمنان

بجسد او بی احترامی ننمایند و پرنده‌گان لاشخور بدنش را از هم نپاشند .

تاراس بولبا پاسخ داد .

- بدون ما هم دفنش خواهند کرد و کسانی یافت خواهند شد که

برای او اشک بریزند .

اما در عین حال تاراس اندکی در اندیشه فرو رفت که آیا

فرزندش را همانطور بحال خود گذارد تا گرگی پاره پاره‌اش کند و یا بدلاوری او که در هر صورت و موردی میبایستی طرف احترام

هر شخص شجاعی باشد - رحم کند . ولی در همان آن « گولو کوپتینکو »

تاراس بولبا

اسب را بسوی وی تاخته فریاد برآورد :

- بیچاره شدیم ، آتامان ! موقعیت لهستانیها بهتر شد
زیرا نیروی تازه نفسی بکمکشان آمد !

پس از لحظه ای «ووتوزنگو» نعره زنان گفت :

- بدبختی بماروی آورده است ، آتامان ! بازهم سپاهیان

تازه ای از راه رسیدند !

پشت سراو «پسارنکو» دوان دوان و بدون اسب خود را

بتاراس بولبا رساند و فریاد زد :

- تو کجا هستی ، آتامان ؟ قزاقها ترا جستجو میکنند . -

«نویلیچکی» - آتامان قسمت کشته شد. «زاداروژنی» و «چروپچنکو»

نیز کشته شدند - اما قزاقها هنوز ایستادگی می کنند و بدون اینکه

ترا بادیدگان خود ببینند نمیخواهند بمیرند . آنها میل دارند که

تو قبل از ساعت مرگشان با آنها بنگری !

تاراس فریاد زد :

- اوستاپ ، سوار شو !

وی عجله داشت که خودرا بقزاقها برساند تا قبل از اینکه

کشته شوند آتامان خودرا ببینند ، اما هنوز آنها از جنگل خارج

نشده بودند که نیروهای دشمن از هر طرف جنگل را محاصره کردند

و در لابلای درختان سپاهیان لهستانی باشمشیر و نیزه آخته پدیدار

شدند .

بولبا فریاد زد :

- اوستاپ ! اوستاپ ، مقاومت کن ! ...

و خود شمشیر را بدست گرفته بجان اولین کسانی که در برابرش

بودند - افتاد . اما ناگهان شش نفر از سپاهیان دشمن بسوی اوستاپ

حمله بردند . اوستاپ سریکنفر را از تنش جدا ساخت ، دومی سر

-۱۶۴-

گولگول

اسب را بر گرداند و عقب نشست ، نیزه اوستاپ بدندهای سومی فرو

رفت ! چهارمی که مرد شجاعی نبود سرش را پائین آورد و اسب را

میان خود و اوستاپ حایل ساخت چنانکه گلوله تفنگ اوستاپ به

سینه اسب نشست و اسب زخمی وحشی وار تکانی خورد و بزمین درغلتید

و راکب خودرا زیر گرفته کشت .

تاراس بولبا فریاد زد :

- احسنت ، اوستاپ ! زنده باشی ، فرزندم ! من هم پشت

سرت هستم !

تاراس بولبا در برابر حمله کنندگان از خود دفاع میکرد و

ضربت شمشیر بود که بسراین و آن فرود میآورد اما دیدگان او همه

متوجه اوستاپ بود . وی دید که هشت نفر اوستاپ را در میان گرفتند .

- اوستاپ ! اوستاپ مقاومت کن ، بکوب !

اما معلوم بود که این باردشمنان بر اوستاپ غالب میشوند .

یکی از آنها کمندش را بگردن وی افکند ، تاراس بولبا دید که

فرزندش را می بندند ، او را میبرند ...

- اوستاپ ، اوستاپ ...

تاراس بولبا فریاد میزد و در حالیکه چه از جلو و چه از راست

و از چپ دشمنان را میکوبید بسوی فرزندش میشتافت ...

- اوستاپ ، اوستاپ ...

اما در همان لحظه گویی سنگ بسیار سنگینی بوی اصابت

کرد ، در برابر دیدگانش همه چیز چرخیدن گرفت . در برابرش

سرها ، نیزه ها ، دودها ، جرقه های آتش ، شاخه ها ، برگهای درخت

برای لحظه ای برقی زد و او چون درخت کهن سالی که آن را از

بن قطع کرده باشند بزمین در غلتید . مه غلیظی جلودیدگانش

را پوشاند .

-۱۶۵-

گوگول

که تاراس بولبا خاموش بماند .

ولی تاراس بولبا به مغزش فشار آورد و کوشید تا گذشته ها را بیاد آورد . پرسید :

- دست کم بگو من کجا هستم ؟

رفیقش باخشونت فریاد زد :

- ساکت شو ، دیگر ! چه چیزی را میخواهی بدانی؟ مگر نمی بینی که سراپایت پاره پاره و زخمی است ؟ اکنون دو هفته است که بدون استراحت اسب میرانیم و تو در تب شدید هذیان میگوئی . این نخستین باریست که راحت خوابیده ای چنانچه نمیخواهی بدست خود برای خود بدبختی فراهم آوری ساکت شو !

اما تاراس بولبا همواره تلاش میکرد و بخود فشار میآورد که افکارش را متمرکز کند و جریانهای گذشته را بخاطر آورد .

- تو اینرا بگو ! آخر لهستانها مرا محاصره و تقریباً اسیر کرده بودند و برای من هیچگونه فرصت و امکانی باقی نمانده بود که خود را از آن تنگنا و میان انبوه دشمن رها کنم .

توکاچ درست مانند زنی پرستار که حوصله اش بتنگ آمد است و سر بیچه ناراحتی داد میزند فریاد زد :

- بتو میگویند که ساکت باش . بیچه شیطان ! فایده اش چیست که بدانی چگونه نجات یافته ای ؟ همان کافیسست که جان بدر برده ای .

کسانی یافت شدند که بتو خیانت نکرده اند - همینقدر برای دانستن تو کافیسست ! ماهنوز راه زیادی در پیش داریم . توجه فکر میکنی ؟ بخیالت که تو یک قزاق ساده ای هستی؟ خیر ، عزیزم ! سر تور را دو هزار سکه طلا قیمت گذاشته اند .

- پس اوستاپ ، اوستاپ چه شد ؟

تاراس بولبا در پی این فریاد ناگهانی دوباره بخود فشار

-۱۶۷-



تاراس بولبا همچون کسی که از خواب سنگین مستی سیاه بخود آمده باشد در حالیکه تلاش میکرد اشیاء و اطراف خود را بشناسد و بذهن بسپارد گفت :

- انگار زیاد خوابیده ام !

ضعف و ناتوانی شدیدی بر اعضای بدنش مستولی شده بود . دیوارها و گوشه های اتاق ناشناس در برابر دید گانش تیره و تار مینمود . سرانجام دریافت که « توکاچ » در کنارش نشسته و گوئی با دقت به هر نفسی که میکشد گوش میدهد .

توکاچ نزد خود اندیشید :

- « آری ، ممکن بود تا ابد هم سر از خواب برنداری ! »
اما سخن بر زبان نراند ، تنها با انگشت تهدیدی کرد و فهماند

-۱۶۶-

سختی آورد که از جای برخیزد و ناگاه بیاد آورد که چگونه در برابر دیدگانش اوستاپ را اسیر کردند و بستند و او اکنون در دست لهستانی هاست. اندوه توان فرسائی مغز پیرمرد را کابوس و اراحطه کرد. وی همه نوارهای زخم بندی را از روی جراحت های خود کند و بکناری افکند، خواست صدای بلند سخنی بر زبان راند، اما کلمات بی ربط و هذیان آمیزی از دهانش خارج شد و تب و هذیان دوباره گریبانش را گرفت. رفیق وفادار در برابرش قرار گرفته مرتب ناسزا میگفت و سیلی از عیارت سرزنش آمیز جاری میساخت. سرانجام دست و پای تاراس بولبا را گرفت، و ویرا درست مانند بچه نوزادی «قنداق کرد»، نوارهای زخم بندی را دوباره مرتب نمود، بدن او را در چرم گاونر پیچید و بست و سپس او را با همان وضع روی زین اسبش محکم طناب پیچ کرد و دوباره بسرعت برافقتاد.

رفیق باوفا با خود میگفت:

— حتی چنانچه زنده هم نمایی من ترا بمقصد خواهم رساند! من اجازه نخواهم داد که لهستانیها قیافه قزاقی تو را مسخره کنند و سپس بدنت را تکه پاره کرده در آب بیندازند. اگر هم مقدر باشد که عقاب چشمانت را از حدقه خارج سازد بهتر است که این عقاب از عقاب های استپ ما باشد، نه از عقابهایی که در خاک لهستان پیرواز درمیآیند. من ترا مرده یا زنده به او کرائین خواهم رساند!

توکاچ چندین شبانه روز بدون اینکه استراحت کند اسب می تاخت تا سرانجام تاراس بولبا را بی حس و نیمه جان به زاپاروژیه رساند. در آنجا توکاچ دوباره با علفهای گوناگون بمداوی وی پرداخت. زن یهودی وارد و باتجربه ای را یافت

که یکماه تمام داروهای مختلفی بخورد بیمار داد و سرانجام تاراس بولبا شفا یافت. ولی معلوم نبود که بهبود او بر اثر استعمال داروها بود یا نیروی آهنین ذاتی او، چیزی بیکه بود تاراس بولبا پس از یکماه ونیم از بستر بیماری برخاست. زخمهایش بکلی التیام یافت و تنها جای ضربه های شمشیر نشان میداد که قزاق سالخورده چه زخمهای عمیقی برداشته بوده است.

تاراس بولبا اکنون دیگر همواره عبوس و اندوهناک می نمود. سه چین بزرگ در پیشانی شیار انداخته بود بی آنکه دمی آنرا ترک کند. دوروبر خود را ورنانداز میکرد — در سچ همه چیز تازگی داشت، رفقا و دوستان قدیمش همه جان سپرده بودند. حتی یکنفر از کسانی که در راه حق و آئین و برادری در کنارش مبارزه کرده بودند دیگر وجود نداشت. آنها هم که با فرمانده خود بتعقیب تاتارها رفته بودند همه شان بهلاکت رسیده بودند، عده ای در شوره زارهای کریمه از بی نانی و بی آبی جان سپردند و قسمتی هم با سارت تاتارها درآمدند. خود فرمانده و هم چنین دوستان کهن سال تاراس که با آن عده بودند همگی بدرود زندگی گفته بودند و که میداند هم اکنون بدن نیرومند قزاقی آنها در کجا با علف پوشیده و مدفون شده است!

اطرافیان تلاش بیفایده ای میکردند که تاراس بولبا را مشغول دارند و یا سر حال بیاورند. بیهوده باندوریست های سپید مو در دسته های دو و سه نفری از برابر او گذر میکردند و دلاوریهایش را میستودند. وی با نگاهی عبوس و خونسرد همگی را مینگریست، چهره بی حرکتش را اندوهی بی پایان میپوشاند و خود سر را بزیرافکننده زمزمه میکرد:

— پسر من! اوستاپ من!

زاپاروژیاها باردو کشی دریائی دست زدند . دویت قایق
 مجهز برودخانه دنی پرانداخته شد و آسیای صغیرسرای تراشیده
 و کاکلهای دراز قزاقها را دید و همچنین دید که چگونه آنها
 سواحل آبادش را بزیر تیغ و آتش کشیدند و نیز دید که چگونه
 عمامه های سبزرنگ ساکنینش دردشت های خون آلودمانند گلهای
 بیشمار آن سرزمین باینسو و آنسو افتاده است و یا چگونه در
 آبهای کنار دریا شناورست . شلوار های قیرآلود و بازوهای پر
 عضله و محکم زاپاروژیاها که شلاقهای سیاه رنگی در دست داشتند
 در آن سرزمین بسیار دیده شدند . زاپاروژیاها همه انگورهای آن
 نواحی را یا خوردند و یا با خاک یکسان کردند . شال های پر
 بهای ایرانی را بجای کمر بند بکمر لباسهای کثیف و لکه دار
 خود بستند . تامدتها پس از اینکه زاپاروژیاها آن نقاط را ترک
 کرده بودند در گوشه و کنار آن سرزمین چپق های کوتاه قزاقی
 بسیار یافت میشد . زاپاروژیاها راضی و شادمان با قایقهای خود
 بسوی میهنشان رهسپار شدند اما کشتی جنگی ده توپی ترکی
 آنها را دنبال میکرد و با همه توپهای خود بسوی قایق های
 کوچکشان تیر می انداخت . یک ثلث قایقها بزیر دریا رفت و
 مابقی که مانند پرندگان کوچکی در برابر عقاب متفرق و پراکنده
 شده بودند دوباره بهم پیوستند و با بیست بشکه پرازسکه طلا وارد
 رودخانه دنی پر شدند .

اما همه این ماجراها دیگر برای تاراس بولبا کشش و
 انگیزه ای نداشت . وی اغلب بعنوان شکار بچمن زارها واستپ
 میرفت اما شکاری نمیکرد . تفنگ را بزمین مینهاد و با اندوهی
 فراوان در کنار دریا مینشست . همچنان مدتی طولانی ، سر بزیر
 می افکند و پیوسته میگفت :

- اوستاپ من ! اوستاپ من !

در برابر او دریای سیاه با جلوه خاصی گسترده شده بود ،
 در نزار دور دست پرنده ای نغمه سرائی میکرد . سیبل سپید
 بولبا برق نقره ای رنگی بخود میگرفت و دانه های اشک یکی پس
 از دیگری از دیدگانش سرازیر میشد . سرانجام کاسه صبرش
 لبریز شد :

- هرطور شده ، من باید بروم و جويا شوم - ببینم زنده
 است ، خاکش کرده اند و یا حتی درقبر هم نمیتوان یافتش !
 هرطور شده ، باید بروم و تحقیق کنم !

بعد از يك هفته تاراس بولبا بشهر «اومان» وارد شد .
 سوار اسب و مسلح بود . نیزه ، شمشیر ، قمقمه سفری که بزین
 اسب آویخته بود ، ظرف خوراک «سالامات» ، فشنگ ، تفنگ و
 همه چیز که برای يك سفر طولانی و خطرناك لازم بود به
 همراه داشت .

تاراس مستقیماً بخانه محقر کثیفی که پنجره های بسیار
 کوچکی داشت و سردودکش هایش با کهنه ای مسدود شده و پشت
 بام درهم ریخته اش پراز کبوتر بود نزدیک شد ، جلو در خانه
 همه گونه آشغال و کثافت دیده میشد . از پنجره ای زنی یهودی
 که سرپوش مروارید دوزی شده ای بر سر داشت بیرون
 را مینگریست .

تاراس از اسب پیاده شد و افسار آن را به قلابی که بردیوار
 کنار درخانه بود بست و بزین گفت :

- شوهرت خانه است ؟

- بله ، خانه است !

زن یهودی اینرا گفت و درحالی که قدری گندم برای اسب

و قدحی آبجو برای سوار میآورد شتابان از درخانه بیرون آمد .

- یهودی تو کجاست ؟

زن یهودی تعظیم کنان گفت :

- در آن اطاق است ، نماز میخواند !

بولبا آبجو را سر کشید و گفت :

- تو همین جا بمان ، با سب خوراک و آب بده ، من خودم

بتنهائی نزد او میروم . با او کاری دارم .

یهودی همان «یانکل» معروف بود . وی اکنون دیگر اجاره دار

بود و علاوه میخانه‌ای نیز داشت . وی عده‌ای از اصیل زادگان و

پانهای آن حوالی را بخود جلب کرده و تقریباً همه پولی را که در

آن نقاط یافت میشد تدریجاً بتصرف دز آورده بود ، بطوریکه در

آن مکان برای خود مقام و منزلتی بهم زده بود . از آنجا تا شعاع

سه میلی خانه‌ای یافت نمیشد که وضع حسابی داشته باشد - همه اش

ویرانه بود . هرچه پول بود برای خرید مشروب بچیپ «یانکل»

منتقل میشد و در عوض قمر و فلاکت اطراف را فرا می گرفت .

چنانچه «یانکل» در آن حوالی ده سال دیگر میماند سراسر ایالت

را بخراک سیاه می نشانند .

تاراس وارد اطاق شد . یهودی روپوش سفید رنگ اما کثیفی

بخود پیچیده و نماز میخواند . وی صورتش را بر گرداند تا برای

آخرین بار طبق مراسم دینی خود آب دهان بیندازد . ناگهان

چشمش به بولبا که پشت سرش ایستاده بود برخورد : در

همان آن دوهزار سکه طلائی که لهستانیها برای آوردن سرتاراس

بولبا پاداش تعیین کرده بودند در برابر دیدگانش خودنمایی کرد .

اما وی از طمع ورزی خود شرمنده شد و کوشش کرد اندیشه دائمی

طلا را که مانند گرمی همواره بروحش می پیچید در خود خفه کند .

یهودی دمدام در برابر تاراس بولبا تعظیم کرد ، اما در

عین حال از سر احتیاط بادقت در اطاق را بست تا کسی آنها را نبیند .

تاراس گفت :

- گوش کن ، یانکل ! من یکبار ترا نجات داده‌ام - اگر

من نبودم زاپاروژیها تو را مانند سگی پاره پاره میکردند . اکنون

نوبت تست که برای من خدمتی انجام دهی !

چین‌های صورت یهودی تا اندازه‌ای بهم نزدیک شد .

- چه خدمتی ؟ چنانچه خدمتی باشد که انجام آن میسر و

ممکن باشد در این صورت چرا نباید کرد ؟

- خوب ، در این صورت بیخود حرف نزن و مرا به ورشو ببر !

ابروان و شانه‌های یانکل از حیرت و شگفتی بالا رفت و گفت :

- به ورشو ؟ چگونه ورشو ؟

- گفتم ، بمن اعتراض مکن و فقط مرا به ورشو ببر ! هر طور

که شده است من میخواهم او را یکبار ببینم و اقلایک کلمه با او

حرف بزنم .

- کی را ؟ با چه کسی میخواهید حرف بزنید ؟

- با اوستاپ ، با فرزندم !

- اما مگر شما نشنیده‌اید که ...

- میدانم ، میدانم ، همه را میدانم . برای سرمن دوهزار

سکه طلا میدهند ، میدانم . از قرار معلوم آن احمقها قیمت سر مرا

خوب میدانند ! من بتو پنج هزار سکه طلا میدهم . بگیر ، هم اکنون

دو هزار سکه دریافت کن و مابقی را پس از مراجعت پرداخت

خواهم کرد .

بولبا از کیسه چرمی خود دوهزار سکه روی زمین ریخت و

یهودی فوراً با پارچه‌ای آنرا پوشاند . سپس یکی از سکه‌ها را

بدرست گرفت ، اندکی با انگشتانش آنرا لمس کرد ، بعد بادندانش آنرا آزمود و گفت :

— به به ، سکه‌های خوبی است ! عجب سکه‌هایی ! من گمان می‌کنم شخصی که شما این طلاهای خوب را از وی گرفته‌اید حتی ، ساعتی هم بعد از آن نتوانسته‌است زنده بماند و از غصه آنها فوراً رفته و خود را در رودخانه غرق کرده‌است !

— من از تو چنین خواهشی نمی‌کردم و ممکن بود که خود راه ورشو را پیدا کنم ، اما لهستان‌نیهای لغنتی احتمال دارد مرا بشناسند و دستگیرم کنند . بخصوص که من چندان هم در حیل و نیرنگ زبردست نیستم ، در حالیکه شما یهودیها برای همین کار آفریده شده‌اید و همه راه‌ها را بلد هستید . برای این بود که من نزد تو آمدم ! وانگهی حتی در خود ورشو هم من بتنهائی قادر نبودم کاری صورت دهم . خوب ، حالا ارباب‌ها را آماده کن و مرا ببر !

— عجب ، پس پان عقیده دارد که همین‌طور ساده میتوان اسب را به ارباب بست و راه افتاد ! پان نظرش این است که من میتوانم وی را بدون اینکه پنهان کنم به ورشو ببرم ؟

— خوب ، هر چه میخواهی بکن ، پنهان کن مگر مرا میخواهی در بشگه خالی پنهان کنی ؟

— آئی ، آئی ، آئی ! پس پان تصور میکند که او را میتوان در بشگه‌ای پنهان کرد ؟ پان نمیداند که هر کس بشگه را ببیند فکر خواهد کرد که در درون آن گار لکاست ؟

— خوب ، بگذار فکر بکند که گار لکاست !

— مگر پان نمیداند که خدا گار لکا را برای آن آفریده‌است تا هر کس آن را بیازماید و طعمش را بچشد ؟ همه این لهستان‌نیها ناخونک‌چی هستند . همان پان اصیل زاده پنج کیلومتر پشت سر بشگه

خواهد دوید ، از پهلوی آن سوراخی باز خواهد کرد و چون دید که چیزی جاری نیست فوراً دوفریادش به او خواهد خاست که ای مردم « یهودی ممکن نیست بشگه خالی بجائی حمل کند ، بطور حتم در آن چیزی پنهان است ! یهودی را بگیرید ببینید ، هر چه پول دارد از دستش بگیرید ، اورا زندانی کنید ! » لذا هر کاسه و کوزه‌ای هست سر یهودی بیچاره میشکند زیرا همه یهودی را سنگ میدانند ، همه فکر می‌کنند که یهودی انسان نیست .

— خوب ، در این صورت ماهی بارکن و مرا در میان ماهی‌ها پنهان کن !

— نمیشود ، پان ، بخدا قسم که نمیشود . مردم لهستان درست مانند سگها گرسنه هستند می‌آیند ماهی بدزدند و پان گیر می‌افتد .

— من نمیدانم ، اگر میخواهی مرا سوار شیطان کن و ببر ! منتهی ببر !

یهودی آستین‌هایش را بالا زد و در حالیکه بازوانش را گشوده بود باو نزدیک شد و گفت :

— گوش کن ، پان ، گوش کن ! ما این کار را خواهیم کرد . در حال حاضر در همه نقاط دژ و قلعه می‌سازند ، برای این منظور هم مهندسين فرانسوی اینجا آمده‌اند . از همه جاده‌ها اکنون آجر و سنگ حمل میکنند . پان باید روی ارباب دراز بکشد و من او را آجر خواهم پوشاند . پان نیرومند و سالم است بطوری که اگر قدری روپوشش سنگین باشد اهمیت ندارد . من در کف ارباب سوراخی باز میکنم که هر وقت لازم شد از آنجا به پان چیزی بخورانم . چطور است ، پان ؟

و بعد از ساعتی يك گاری پر از آجر از شهر او مان برآه افتاد .

وارد کوچه تاريك و تنگي شد . اين كوچه بنام « گريازنوي » (۱) معروف بود در حاليكه آنرا « ژيدوسكوي » (۲) هم ميگفتند زيرادر واقع تقريباً همه يهوديهاي ورشودر اينجا مسكن داشتند . گوئي كه خورشيد اصلاً در اين كوچه رخنه نميكرد . خانههاي كوچك كه به مرور زمان تيره رنگ و سپاه شده بودند بر تاريخي آن ميافزود . علاوه بر اين كوچه بي اندازه كثيف بود زيرا هر كس هر چيزي را كه لازم نداشت بخيابان پرت ميكرد . بعضي از خانهها را تيرها از راه پشت بام به خانههاي مقابل متصل کرده بودند و به اين تيرها جوراب و شلوار و لباسهاي گوناگون و غاز دودي وغيره آويخته شده بود . گاهي رخسار زيباي زني يهودي از پنجره اي ديده ميشد . توده بچههاي كثيف يهودي با لباسهاي پاره پاره و موهاي ژولیده درميان كل ولاي كوچه وول ميزدند .

يهودي مو بوري كه صورت پر كك و مك و جوشدارش به پوست تخم كبوتر ميماند از پنجره به بيرون نگرست . چند كلمه اي بزبان خودش با يانكل صحبت كرد و سپس يانكل با ارا به اش وارد حياتي شد . يهودي ديگري نيز كه در آن لحظه از كوچه گذر ميكرد ، توقف كرد و اندكي با يانكل سخن راند و چون تاراس بولبا سرانجام از قفس خود بيرون آمد در برابر خود سه نفر يهودي ديد كه با حرارت تمام باهم گفتگو ميكردند . يانكل روي به تاراس بولبا كرد ، بوي اطلاع داد كه كارها رو براه است ، اوستاپ در زندان شهر است و هر چند موافقت محافظين را جلب كردن كار بسيار دشوارست با وصف اين وي اميدوار است كه بتواند بين پدر و پسر ملاقاتي ترتيب دهد .

(۱) بمعنای « كثيف » است .

۲ - يعني خيابان يهوديها .

هنگاميكه اين حوادث در جريان

بود در مرزهاي لهستان پستهاي گمركي وجود نداشت ، چنانكه مردمان ماجراجو هر چه ميل داشتند ميتوانستند از مرز بگذرانند . چنانچه كسي هم بفرق بازرسي ميفتاد اين كار تنها بسته بميل آن شخص بود و يا بستگي بان داشت كه بار ارا به تا چه اندازه از نقطه نظر شخصي توجه وي را بخود جلب كند . اما آجر براي اينگونه مشتريها فاقد اهميت بود لذا يانكل با ارا به اش از دروازه هاي اصلي ورشو بدون هيچگونه مانعي وارد شهر شد .

تاراس بولبا از قفس تنگ خود تنها سر و صدايي را كه ارا به چيها راه انداخته بودند ميشنيد . يانكل با ارا به اش در نقطه اي دور زد و

تاراس بولبا با اتفاق سه نفر یهودی وارد اطاق شد .
یهودیه‌ها باز هم با همان زبان نا مفهوم خود دو باره به
صحبت پرداختند .

تاراس هر يك از آنها را بدقت و رانداز کرد . ناگهان
گوئی چیزی او را بسختی و شدت تکان داد . در قیافه خشن و
خونسرد او شعله سوزانی از امیدواری تا پیدن گرفت . این امیدی
بود که گاهی بسراغ شخصی که از همه جا و همه چیز مأیوس است
میآید . قلب سالخورده اش مانند قلب نوجوانی بشدت تپیدن گرفت .
تاراس بولبا روی به یهودی کرد و با حرارت مخصوصی گفت :
- گوش کنید ، یهودیه‌ها ! در دنیا کاری نیست که شما
نتوانید انجام دهید ، چنانچه چیزی مورد نیازتان باشد میتوانید
آنها حتی از ته دریا بدست آورید . يك مثل قدیمی میگوید که
یهودی چنانچه خواست دزدی کند حتی میتواند خودش را بدزدد .
اوستاپ مرا آزاد کنید ! برای وی فرصتی ترتیب دهید که از
دست این شیاطین بگریزد . من باین شخص قول داده‌ام دوازده
هزار سکه طلا بپردازم - دوازده هزار نیز بآن مبلغ میافزایم .
هرچه دارم ، چه جامه‌های گرانبها ، چه طلائی که در زیر زمین
پنهان کرده‌ام ، چه خانه رعیتیم و چه لباسهایم را خواهم فروخت
و در عین حال با شما قراردادی خواهم بست که در همه عمرم هرچه
در جنگ بدستم بیاید آنها را با شما تقسیم کنم .
یا نکل در حالیکه از ته دل آهی کشید گفت :

- ممکن نیست . پان ! ممکن نیست !

یهودی دوم نیز تکرار کرد :

- خیر . ممکن نیست !

هر سه یهودی بهمدیگر نگرینستند .

یهودی سوم در حالیکه با ترس بدو نفر دیگر نظری
افکند گفت :

- چطور است آزمایش کنیم؟ ممکن است خدا کمک کند .
در اینجا سه نفر یهودی بزبان آلمانی بمذاکره پرداختند .
تاراس بولبا هر قدر گوشها را تیز کرد چیزی نتوانست درک کند .
چندین بار کلمه «ماردخای» بگوشش برخورد .
سپس یا نکل گفت :

- گوش کنید ، پان ! ما باید با يك شخصی که نظیرش از
لحاظ تدبیر هرگز در دنیا نبوده است ، در این خصوص مشورت
کنیم . او مانند حضرت سلیمان دانا و خردمند است . چنانچه
وی کاری را نتواند انجام دهد دیگر هیچ کس توانائی انجام آنرا
نخواهد داشت . شما در اینجا باشید ، اینهم کلید ، اما در را
بروی هیچکس باز نکنید !
یهودیه‌ها بطرف کوچه رفتند .

تاراس بولبا در اطاق را بست و از پنجره کوچک بمنظره
کثیف بیرون نگرینست یهودیه‌های سه گانه در وسط کوچه توقف
کردند و بدون هیچگونه احتیاطی بصحبت خود ادامه دادند .
بزودی یهودی دیگری بآنها پیوست . یهودی پنجمی سر رسید .
پس از اندکی تاراس بولبا دو باره کلمه «ماردخای» را شنید و
متوجه شد که یهودیه‌ها همگی بیکسوی کوچه خیره شده‌اند .
سرانجام از همانسو از خانه کثیفی پا و قسمتی از دامن لباده
انسانی پدیدار شد .

همه یهودیه‌ها باهم فریاد زدند :

- ها ، ماردخای ، ماردخای !

یهودی لاغر اندامی که کمی از یا نکل کوتاه تر بود اما بیش

از وی در صورتش چین و چروک داشت و لب بالایش بطرز زنده‌ای برآمده بود بگروه ناشکیبای پنج نفری نزدیک شد و همه یهودیها شتابان با وی صحبت کردند و چون ماردخای چندین بار بسوی پنجره کوچک خانه نگریست تاراس بولبا حدس زد که مذاکرات در اطراف او میجرخند. ماردخای بازو و دستش را مکرر تکان داد، اندکی گوش کرد، سپس وسط حرف دیگران دوید، چندین بار بکناری آب دهان انداخت، بعد دامن لباده اش را بکنار زد، دستش را در جیب فرو برد و از آنجا اشیائی درآورد. شلوار وی که از زیر دامن لباده اش نمایان شد بس کشیف بود. سرانجام یهودیها چنان مهمه و جنجال برپا کردند که یهودی دیده بان مجبور شد آنها را با اشاره بسکوت دعوت کند. بر اثر سروصدای آنها تاراس بولبا تا اندازه‌ای درباره شخص خود نگران شد اما چون بیاد آورد که یهودیها جز در خیابان قادر نیستند در اطراف موضوعی بحث کنند و از طرف دیگر زبان آنها نوعی است که حتی شیطان هم آنرا نمیتواند بفهمد لذا فکرش راحت شد.

اندکی گذشت و یهودیها با تفاق هم وارد اطاق شدند. ماردخای بتاراس بولبا نزدیک شد بشانه اش زد و گفت:
- اگر خدا بخواهد و ما هم اراده کنیم همه چیز بصورتی که لازم است در خواهد آمد.

تاراس بولبا این «حضرت سلیمان!» را که هنوز دنیا مانند او را بخود ندیده بود و رانداز کرد و اندکی امیدوار شد. در واقع از منظره این شخص تا اندازه‌ای اطمینان و اعتماد می‌دمید - لب بالائی او چیزی بود هیولائی وریش او در حدود پانزده موداشت و این موها هم تماماً در طرف چپ صورت قرار گرفته بودند.

ماردخای با تفاق یهودیانی که از دانائی و حکمت او در شگفت بودند دوباره راه افتاد و تاراس بولبا در اطاق تنها ماند. وی در وضع غریب و بی سابقه‌ای قرار داشت - او برای نخستین بار در عمر خود ناراحتی احساس میکرد. روح او حالتی تبدار و متشنج داشت. وی دیگر مثل سابق ثابت و با اراده و محکم نبود - میترسید، ضعیف و ناتوان شده بود. از هر صدائی که بگوشش میرسید یکه میخورد، و اگر یک یهودی از انتهای کوچه پدیدار میگردد وی نگران میشد. تا پایان آن روز این وضع همچنان ادامه داشت. وی چیزی نخورد و چیزی نیشامید و نگاهش را از دریچه پنجره حتی برای لحظه‌ای هم دور نساخت.

بالاخره از غروب هم اندکی گذشته بود که ماردخای و یانکل نمایان شدند. قلب تاراس بولبا در سینه اش از تبیدن باز ایستاد.

وی با بی صبری اسب وحشی پرسید:

- خوب، موفق شدید؟

اما قبل از اینکه یهودیها پاسخ گویند تاراس بولبا دریافت که اقدامات آنها ثمری نبخشیده است. ماردخای خواست سخنی گوید اما گفتارش چنان بود که تاراس چیزی از آن دستگیرش نشد. یانکل نیز مرتب دستش را روی دهانش میگذاشت گوئی از سرما خوردگی در عذاب بود. بالاخره یانکل بسخن آمد:

- پان عزیزم! اکنون دیگر بهیچوجه امکان ندارد! بخداوند سوگند که امکان ندارد! این ملت با اندازه‌ای بد است که لازم است بفرقش تفانداخت. ماردخای شاهد است. وی برای موفقیت در این جریان بکارهایی دست زد که از هیچکس ساخته نبود، اما خدا نخواست که این کار انجام پذیرد. سه هزار سپاهی در شهر

است و فر داهمه زندانیان را اعدام میکنند .
 تاراس بولبا یهودیها را مینگریست اما در دیدگانش دیگر
 علائم بی صبری و یا خشم دیده نمیشد .
 - یهودی ادا مه داد : اما چنانچه پان محترم میل دارد پسرش
 را ملاقات کند اینکار فردا صبح زود قبل از طلوع آفتاب امکان پذیر
 است . نگهبانان موافق هستند و یکی از افسران قول داده است .
 انشاء الله که آنها در آن دنیا روی سعادت مندی را نبینند ! چقدر
 طمعکارند ! حتی در میان ما یهودیها نظیر آنها را نمی توان یافت .
 بهر يك پنجاه سكه طلا دادم و با فسر هم ...
 - خوب مرا نزد او ببر !

تاراس این سخنان را بالحنی قطعی ادا کرد و همه اراده اش
 دوباره بدرونش بازگشت نمود: وی طبق پیشنهاد یانکل حاضر شد
 لباس یکنفر گراف آلمانی را که گویا تازه از آلمان وارد شده
 است بپوشد، یانکل دور اندیش این لباس را پیشاپیش تهیه دیده بود .
 شب شد . صاحب خانه ، همان یهودی موبور که صورتش پر کک
 و مک بود تشك نازکی آورد و آنرا برای تاراس بولبا روی نیمکتی
 پهن کرد . یانکل نیز روی تشك نظیر وی در کف اطاق دراز کشید .
 یهودی موبور با جام کوچکی اندکی از نوشابه شیرینی را سر کشید ،
 لباسش را کندو در حالیکه با جوراب و کفش دم پائی تا اندازه ای به
 جوجه تیغی شباهت داشت بازن خود برای خواب به مکان اشکاف
 مانندی داخل شد . دو بچه یهودی مانند سگهای كوچك خانگی در کنار
 اشکاف روی کف اطاق دراز کشیدند .

اما تاراس بولبا نخواهید . وی بدون اندك حرکتی همچنان
 نشسته بود و تنها با انگشتان خود روی میز آهسته ضرب میزد . وی
 چپق رادر دهان داشت و ازدود آن یهودی در حال خواب و بیداری

سرفه میکرد و بینش را زیر لحاف پنهان میکرد . سپیده دم نزدیک
 بود که تاراس با پایش یانکل را تکان داد و گفت :

- برخیز ، یهودی و لباس گرافی را بمن بده !

وی در چند دقیقه لباس ها را پوشید ، سیلها و ابروانش را سیاه کرد
 کلاهک تیره رنگی بر سر نهاد و چنان تغییر قیافه داد که حتی نزدیکترین
 دوستان قزاق هم ممکن نبود وی را بشناسند . بظاهرسن او بیش از
 سی و پنج سال نبود ، گونه هایش سرخی سالمی داشتند و اثرات ضربه -
 های شمشیر در صورتش به اوقیافه آمرانه ای بخشیده بود . لباس طلا
 دوزی شده اش هم بر تنش بسیار ارزنده مینمود .

خیابان ها خلوت بودند . حتی یکنفر از دستفروشان جعبه به
 دست هم در آنجا دیده نمیشد . بولبا و یانکل به ساختمان پست و تنگ اما
 ماهیخوار زمین نشسته ای میماندند نزدیک شدند . ساختمان پست و تنگ اما
 بسیار بزرگ بود و رنگ تیره ای داشت و در يك سر آن برج باریك و درازی
 دیده میشد که گوئی بر سر آن سقفی جنیان قرار داشت . این ساختمان
 در عین حال هم سر باز خانه ، هم زندان و هم داد گاه جنائی شهر بود .
 تاراس بولبا و یانکل چون وارد ساختمان شدند خود را در
 محوطه سر پوشیده ای یافتند که در حدود دو هزار نفر در آنجا خوابیده
 بودند . در طرف روبرو در کوچکی دیده میشد و در کنار آن دو نفر
 نشسته مشغول بازی بخصوصی بودند ، باین معنی که یکی کف دست
 را نگاه داشته بود و دیگری با دو انگشت بکف دستش میزد . آن ها به
 تازه واردین اعتنائی نکردند . و تنها هنگامی سرشان را بر گردانیدند
 که یانکل با آنها نزدیک شده گفت :

- این ما هستیم ، می شنوید ؟ پان ها ، ما هستیم !

یکی از آنها در حالیکه در كوچك را با يك دست باز کرد و دست
 دیگرش را در برابر رقیفش گرفت تا با انگشت به کف آن بزند گفت :

- وارد شوید !

آنها به کریدور تنگ و تاریکی وارد شدند و از آنجا گذر کرده دو باره بمحوطه سر پوشیده دیگری که به تالار می ماند و در سقف آن پنجره های کوچکی دیده می شد رسیدند .
چند نفر صدا زدند :

- کیست ؟ ما دستور داریم که کسی را اجازه ندهیم باینجا وارد شود !

- تاراس بولبا متوجه شد که در آن محوطه عده زیادی سپاهی کاملاً مسلح مشغول پاس دادن هستند .
یا نکل فریاد زد :

- ما هستیم ، این ما هستیم ! آقایان پانها ، بخدا قسم !
اما از آن عده کسی گوشش بحرف یهودی بدهکار نبود .
خوشبختانه در همان لحظه سپاهی فریبی که ظاهراً رئیس آنها بود ،
زیرا که زننده تر از سایرین فحش و ناسزا میگفت ، با آنها نزدیک شد .
- پان محترم . این ما هستیم ، شما که مارا میشناسید . آقای
گراف هم از شما بسیار سپاسگزار خواهند بود !
- اجازه بدهید وارد بشوند ! و دیگر هیچکس را راه ندهید .

شما هم همگی باشمشیر آخته آماده باشید ...
تاراس بولبا و یا نکل باقی دستورها را نشنیدند زیرا از در
داخل شده به پیش میرفتند ، و یا نکل هر کسی را که در برابر خود
مشاهده میکرد فوری میگفت :

- این ما هستیم ... من هستم ... خودی هستیم ؟
چون به انتهای کریدور رسیدند یا نکل به یکی از نگهبانان
نزدیک شده گفت :

- خوب ، حالا ممکن است ؟

نگهبان در جواب گفت :

- ممکن است ! اما من نمیدانم شما را بخود زندان راه
خواهند داد یا خیر . زیرا « پان » اینجا نیست و بجای او دیگری
قراول است .

یا نکل آهسته زمزمه کرد :

- آئی ، آئی ، آئی ... این خوب نشد ، پان بزرگوار !

تاراس با لجاجت گفت :

- راه بیفت ، مرا با آنجا ببر !

یهودی اطاعت کرد . در کنار محوطه زیر زمینی که زندان
در آنجا قرار داشت نگهبانی ایستاده بود که سیبل سه سری داشت
یک سر سیبل از روی گونه اش به پشت متمایل بود ، سر دوم آن
سیخ بسوی جلو آمده بود و سر سومش از یکطرف صورتش آویخته
بود . او با این قیافه فوق العاده بگربه شباهت داشت .
یهودی چون ظاهر نگهبان را دید قدری خود را باخت ، اما
از پهلو باو نزدیک شد و گفت :

- پان عالیجناب ! پان عالیجناب !

- تو با من صحبت میکنی ، یهودی ؟

- بله ، پان عالیجناب !

نگهبان در حالیکه دید گانش پراز نشاط مینمود گفت :

- درست ... ولی من سپاهی ساده ای بیش نیستم !

اما یهودی سرش را چندین بار چرخاند و انگشتان دستها را

از هم باز کرد و گفت :

- اما من ، بخدا قسم ، تصور کردم که خود و پیودا است . آئی

آئی ، آئی ، چه ظاهر براننده ای ! بخدا سو گند یادمی کنم که درست

مانند یک نفر فرمانده هستید . یک نفر فرمانده حسابی لازم بود پان

را براسب بسیار خوبی نشانده و بوی گفت ده به هنگها و فوجها تعلیم نظامی بدهد!

قراول سرسبیل سوم خود را که به پائین آویخته بود مرتب کرد و بارقه خوشحالی در دیدگان او چند برابر گشت.

یهودی در حالیکه دوباره بچرخاندن سر پرداخت ادامه داد:
- این نظامیها چه جماعت خوبی هستند! چه لباس های برانده ای دارند؟ همه اش قیطان، همه اش نشان و یراق نورافشان! درست مانند خورشید از آنها برق و نور می تابد... آی، آی، آی... آنوقت دخترها، دخترها که نظامیها را می بینند چه حالی با نهاد دست میدهد، آی، آی، آی...

قراول سرسبیلهای بالائی را قدری تابید و از میان دندان - هایش صدائی شیهه شیهه اسب بیرون جهید.
یانکل گفت:

- من از پان تقاضا دارم که بما کمکی فرمایند! این کنیا تازگی از کشوری بیگانه باینجا آمده اند و میل دارند قزاقها را ببینند. ایشان در عمرشان هنوز ندیده اند که قزاقها چه جور مردمی هستند.

آمد و رفت گرافها و بارونهای خارجی در لهستان جنبه عادی داشت - آنها اغلب کنجکاو ای آنها داشتند که از این گوشه تقریباً نیمه آسیائی اروپا دیدن کنند. قلمرو مسکو و اوکرائین را آنها اصلاً جزء آسیا میدانستند. این بود که قراول در برابر تاراس بولبا تعظیم نمود و شایسته و صلاح دید که خود نیز سخنی چند بر زبان راند:

- من نمیدانم، پان عالیجناب! چرا شما مایل هستید آنها را ببینید! اینها سگ هستند نه انسان! علاوه بر این، آئین و

مذهب آنها چنان است که مستحق احترام کسی نیست.

تاراس بولبا برآشفته و گفت:

- دروغ میگوئی، زاده شیطان! تو خودت سگ هستی! چگونه جرأت میکنی بگوئی که آئین ما را کسی محترم نمیشمارد؟ این آئین کفر و منحرف شماس که مستحق احترام نمیباشد!
قراول صدا را بلند کرد:

- او هو، اکنون من فهمیدم که تو کی هستی، تو یکی از همانهایی هستی که در اینجا زندانی هستند. صبر کن، صبر کن من الساعه سایر قراولان را ندا بزنم...

تاراس بولبا بعدم احتیاط خود پی برد اما لجاجت و خشم بوی اجازه و فرصت ندادند تا برای سرپوشی موضوع اندیشه ای کند خوشبختانه یا نکل در همان لحظه بکمک وی شتافت و گفت:
- پان عالیجناب، این چه حرفهایی است! چگونه ممکن است گراف قزاق باشد؟ اگر او قزاق میبود در اینصورت از کجا میتواند این لباس فاخر را برتن داشته باشد؟

- تو این داستان سراپا دروغ را برای کس دیگری حکایت کن! نگهبان این را بگفت و دهان گشادش را باز کرده فریاد کند. اما یانکل جینی زد:

- پان عالیجناب، اعلیحضرتا! ساکت باشید، ساکت باشید، بخاطر خداداد نزنید! ما برای این موضوع بشما پاداشی خواهیم داد که شما در عمرتان هرگز چنین پاداشی را ندیده اید. ما بشما دو سکه طلا خواهیم داد.

- او هو، دو سکه طلا! دو سکه طلا بچه درد من میخورد من تنها بدلاک دو سکه طلا میدهم که نصف صورتم را بتراشد. صد سکه طلا بده، یهودی! و چنانچه صد سکه طلا ندهی آنرا

فریاد میزنم .

یهودی رنگش پرید و با تلخی گفت :

- آخر برای چه اینقدر زیاد ؟

باوصف این کیسه‌اش را باز کرد و خوشبخت بود از اینکه در کیسه‌اش بیش از صد سکه طلا نبود و اگر نه بطور حتم قراول آنها را نیز از وی میگرفت .

- پان ، پان ، زود از اینجا برویم ! شما خودتان می بینید که اینها چه جماعت پستی هستند .

اما تاراس روی به نگهبان کرد و گفت :

- یعنی چه . تو پول را گرفتی و حتی در فکر نشان دادن قراقها

هم نیستی ؟ خیر ، خیر ، تو حتماً آنها را باید نشان بدهی زیرا پول را که گرفتی دیگر حق امتناع نداری .

- زود از اینجا بروید ، بروید نزد شیطان ، و گر نه من

در همین لحظه بخدمت شما خواهم رسید و شما را همینجا « بادست اشاره به بریدن گلو کرد » زود ، بشما می گویم ، بجنید .

یا نکل بیچاره جینی زد :

- پان ، پان ، برویم ! بخدا قسم است که باید رفت ! گور

پدر آنها ، خدا روز خوش به آنها ندهد . برویم .

تاراس بولبا سر را بزمین افکند چرخ زود و آهسته از آن مکان

بازگشت در حالی که سرزنش‌های یا نکل که از اندیشه ازدست دادن بیهوده سکه‌های طلا خون دل می خورد ویراندرقه می کرد :

- لازم نبود جواب بدهید ، می گذاشتید سگ فحش میداد ،

چه میشد ! اصلاً این جماعت کارش ناسزا و دشنام گفتن است ! اما چه دنیائی است ! خدا چگونه برای بعضی مردم خوشبختی می فرستد ! صد سکه طلا تنها برای اینکه مارا از آنجا براند ! در صورتی که

توتول

زلف یهودی را میکنند ، پوزه‌اش را چنان داغان می کنند که انسان حتی نمیتواند برویش بنگرد و هیچکس صد سکه طلا باو نمی دهد ! ای خدای من ، ای خدای کریم !

اما این عدم موفقیت بر تاراس بولبا تأثیر بسزائی کرده بود و میزان تأثیر آن از شعله‌های سوزان دیدگان او پدیدار و آشکارا خوانده میشد . وی ناگهان مثل اینکه تکانی خورد و بخود آمده باشد گفت :

- برویم ، برویم به میدان ! من میخواهم بنگرم که چگونه وی را آزار و شکنجه خواهند داد .

- آخ ، آخ ، پان ، چرا میخواهید با نجا بروید ؟ از این کار که دیگر فایده‌ای برای شما حاصل نیست .

- برویم !

تاراس بولبا بالجاجت این سخن را ادا کرد و یهودی مانند زن پرستار آهی کشید و دنبالش روان شد . پیدا کردن میدانی که در آنجا مجازات اعدام میبایستی اجرا بشود کار دشواری نبود زیرا مردم از هر سو با نجا روی آورده بودند . در آن قرن خشن اینگونه مجازات‌ها نه تنها برای مردم طبقات پائین بلکه برای طبقات عالی هم از تفریحات مهم بشمار میرفت . پیر زنان خداترس و دختران و زنان ترسو که بعد از تماشای این مجازات‌ها همه شب در رؤیاهای خود جسدهای خون آلود را میدیدند و در میان خواب و بیداری از ترس و وحشت داد و فریادشان بلند میشد ، فرصت را غنیمت می - شمردند و برای ارضای حس کنجکاو خود بمیدان می شتافتند ، بعضی از آنها در هنگام مشاهده این مجازات‌ها دچار تب و تشنج اعصاب میشدند . رویشان را بر میگردداندند که جریان وحشتناک مجازات را نبینند اما باز هم میدان را ترك نمی کردند ، برخی دیگر

دهانشان را باز دستهایشان را بسوی جلو دراز می کردند، گوئی میخواستند از روی سر دیگران بسوی جلو بجهند تا بلکه جریان را بهتر تماشا کنند. عده ای از مردم در این نوع موارد گردهم آمده درباره مجازاتی که باید صورت بگیرد با حرارت تمام به بحث می پرداختند، بعضی ها شرط بندی میکردند و اما قسمت اعظم تماشاگران از کسانی بودند که همه جهان را و همه چیزهایی را که در آن روی میداد بطوریکسان و در حالیکه با انگشت بینیشان را کاوش میکردند، می نگرستند.

در صفوف مقدم تماشاگران، در کنار گارد شهری، اصیلزاده جوانی قرار گرفته بود که لباس نظامی بر تن داشت. همراه او زنی بود و جوان همواره دقت میکرد که در آن جمعیت کسی لباس ابریشمی خانم را کثیف نکند. وی برای زن جوان جریان مجازات را کاملاً شرح داده بود و اکنون دیگر چیزی نداشت که به گفته هایش اضافه کند با وصف این به سخنانش ادامه میداد:

— می بینی، «یوزیسیا» ی عزیزم، تمام این جمعیت که در اینجا حضور دارد برای تماشای مجازات جانان گرد آمده است. آنکسی هم که در دست خود تبر و آلات و ادوات دیگری دارد در خیم است و او باید حکم اعدام را اجرا کند، تا موقعیکه محکوم را بچرخ می بندند (۱) و یا با نواع و اقسام دیگر آزار و شکنجه میدهند محکوم هنوز زنده است اما همینکه سرش را از گردن جدا میکنند آنرا می میرد. در هنگام شکنجه البته داد و فریاد میکند، بدنش را تکان میدهد اما چون گردش را با تبر زدند دیگر نه میتواند داد بزند، نه بخورد و نه بیاشامد زیرا، عزیزم، وی دیگر سر ندارد...

۱ - يك نوع مجازات توأم باشکنجه است که در قدیم بوسیله گردیدن چرخ انجام میشده است.

پشت بام خانه پراز جمعیت بود. از پنجره اطاق ها قیافه های عجیب و غریب سبیلداری متوجه میدان بودند. روی ایوان ها، زیر سایبانها اشراف شهر گرد آمده بودند، زنان زیبای لهستانی بادستهای سپیدشان به نرده بالکونها تکیه داده و منتظر بودند. پانهای متین و باوقار با قیافه های پرا بهتی باینسو و آنسو مینگریستند.

بالاخره در میان جمعیت سرو صدا و همه های برخاست. از هر سواد میزدند و فریاد میکردند:

— می آورند! می آورند! قزاقها را می آورند!

قزاقها پدیدار شدند. آنها کلاه نداشتند و کاکلهای درازشان نمایان بود. ریششان تراشیده نبود... بدون اینکه در قیافه شان علامتی از واهمه و یا ترشروئی دیده شود بایک نوع وقار ساکت و صامتی پیش میآمدند. لباسهای آنها که از ماهوت گرانیها بود اکنون پاره پاره شده و از بدنشان آویخته بود. آنها به جمعیت نمی نگرستند و سلام نمی دادند. جلوتر از همه اوستاپ در حرکت بود.

آیا تاراس بولبا چون اوستاپ را دید چه اندیشید، چه احساس کرد و در آن لحظه در قلب او چه گذشت؟ او از میان جمعیت فرزندش را میپایید و از کوچکترین حرکت او غافل نبود.

قزاقها بقتلگاه نزدیک شدند. اوستاپ توقف کرد و وی پیش از همه می بایستی طعم تلخ مجازات را بچشد:

نظری بر ققایش افکند، دستش را بلند کرد و با صدای رسا گفت:

— خدا کند که این کفار بسی شرف، همه اینهایی که اینجا ایستاده اند نشوند که يك فرد مسیحی چگونه شکنجه می بیند و هیچکدام از ما در هنگام شکنجه حتی يك کلمه هم بر زبان نراند!

سپس وی بچوب بست نزدیک شد.

تاراس بولبا سرسپیدش را بزیر افکند و آهسته گفت :

- آفرین ، پسر ، آفرین !

درخیم لباس پاره پاره اوستاپ را از تنش کند، دستها و پاهاى او را در دستگاه ماشین بخصوص بستند . اما ما نمیخواهیم خواننده را با شرح منظره شکنجه های جهنمی آن زمان که از شنیدن آن موی بر بدن راست می شود افسرده و پکر کنیم . این شکنجه ها زاده قرن خشن و وحشی و درنده ای بود که انسان تنها زندگانی خون آلود ماجرا - های سلحشورانه را می شناخت و روح او بدون اینکه حسی از نرمش و مروت و شفقت داشته باشد در این ماجراها آبدیده میگردد . بعضیها ، عده قلیلی که در آن قرن بمنزل موجودات استثنائی بودند ، علیه این نوع مجازات های دهشت انگیز مبارزه بی فایده ای کردند . پادشاه و دلاوران بسیاری که از لحاظ افکار و روحیه پیشرو بودند بیهوده این نوع مجازاتها را تنها وسیله برافروختن حس انتقامجویی جماعت قزاق معرفی کردند ، اما نفوذ پادشاه و سایرین در مقابل هرج و مرج و خود سری اعیان و رجال آن زمان که کردارشان روی بی فکری و خودخواهی و فقدان دوراندیشی پایه گذاری شده بود تأثیری نداشت .

اوستاپ بدون اینکه فریادی بزند و یا ناله ای کند چون دلاوری افسانه ای همه شکنجه ها را تحمل میکرد . حتی از هنگامیکه استخوان - های دستها و پا های او را میشکستند و صدای وحشت زای شکستن استخوان در میان جمعیت ساکت و خاموش بگوش میخورد فریاد و ناله ای از وی شنیده نشد ، حتی در قیافه اش کوچکترین علامت لرزش و یا ارتعاشی نمودار نگردید .

تاراس در میان جمعیت ایستاده بود ، سرش را بزیر افکنده بود . او در عین حال مغرورانه دیدگانش را بلند کرد و از روی تحسین و

رضایت گفت :

- آفرین ، پسر ، آفرین !

اما چون اوستاپ را تحت آخرین شکنجه های مهلك قرار دادند گوئی که نیروی استقامت او بستی گروید . او دیدگان را به پیرامون خود متوجه ساخت - خدایا ، همه قیافه های ناشناس ، همه چهره های بیگانه ! کاش دست کم یک نفر از نزدیکان و آشنایان در هنگام مرگش حضور میداشت ! وی نه آرزو و نه انتظار داشت که گریه و ناله و فغان مادر پیرا بشنود و یا به فریاد و فغان زنش که موهایش را میکند و یا مشت به سینه سپیدش می کوبد گوش فرا دهد . خیر ، او میل داشت مرگ استواری را مشاهده کند ، مردی که بایک سخن پر مغز و مقتدر نیروی او را تجدید کند و در هنگام درگذشت ما به دلداریش باشد ، اوستاپ نیروی خودش را از دست داد و در عین ناتوانی وضع روحی فریاد زد :

- پدر ، کجائی تو ؟ تو میشنوی ؟

در میان سکوت همگانی صدای رسائی برخاست :

- میشنوم !

و بر اثر این صدا جمعیت يك میلیونی میدان تکانی خورد و

لرزيد .

يك عده از سپاهیان سوار خود را در میان جمعیت افکندند .

یا نکل رنگش پرید ، وی بمردگان میماند و اما چون سواران از آن نقطه قدری دور شدند و او بر گشت که تاراس بولبا را بنگرد - از وی دیگر اثری نیافت . تاراس بولبا نا پدید شده بود .

دیده رفیق و مشاور وی بشمار میرفت . ارتش قزاقها از هشت سپاه تشکیل شده بود که هر سپاه دوازده هزار نفر سپاهی داشت . هشت نفر از قزاق‌های نامی هریک فرماندهی سپاهی را داشت ، از پشت سر گنمان دو نفر یساول که آجودان او محسوب میشدند و همچنین پرچمدار گنمان (۱) در حرکت بودند . سپس پرچمدار ارتش پرچم اصلی قزاق‌ها را حمل می‌کرد و پرچمهای بیشمار دیگری نیز در بالای سر سپاهیان موج میزد . در ارتش قزاقها هر قدر که سپاهی رسمی وجود داشت بهمان اندازه سپاهیان داوطلب وارد شده بودند . اسبها و چادرهای بی‌شمار دشت را پر کرده بود .

برگزیده‌ترین قسمت ارتش قزاق‌ها تحت فرماندهی تاراس بولبا قرار داشت ، در هر چیز او مقدمتر از سایرین بود - چه از لحاظ سن و تجربه ، چه از حیث استعداد رهبری سپاهیان و مخصوصاً از لحاظ نفرت شدیدی که نسبت بدشمن در سینه‌اش انباشته شده بود . حتی برای قزاق‌ها بیرحمی و شقاوت او نسبت بدشمنان خارج از حد و اندازه بنظر می‌آمد کله سپید او تنها با آتش و چوبه‌دار سر و کار داشت و نظری که وی در شورای جنگ ابراز میداشت جز خون‌ریزی و نابودی چیز دیگری نبود .

لازم نیست همه نبردهائی که در طی آن قزاق‌ها قدرت و شجاعت خود را بنمایش نهادند و یا جریان تدریجی و پیاپی این قشون کشی در اینجا شرح داده شود . همه این ماجراها در صفحات تاریخ ثبت شده است . برای همه معلوم و آشکار است که در سرزمین روس مفهوم جنگی که بنام ایمان و عقیده بر پا میشود چیست - قدرتی بالاتر از ایمان وجود ندارد ایمان مانند صخره‌ای طبیعی

۱ - پرچم گنمان عبارت از چوب درازی بود که بر سر آن دم اسبی نصب شده بود .

ارتش صد و بیست هزار نفری قزاقها وارد مرزهای اوکراین شد . این دیگر گردان یا گروه یا اردویی نبود که برای چاپیدن و یا تعقیب و رواندن تاتارها دست بحمله زده باشد . خیر ، صبر و شکیبائی ملت با تنهارسیده بود و همه ملت در مقابل تضییع حقوق ، تحقیر ، توهین به آئین اجدادی و آداب مقدس ، توهین به کلیسا ، لگام گسیختگی پانهای بیگانه ، ظلم و تعدی ، اربابی و آقائی ننگین و رسوائی آور یهودیها و همه ، همه زور و فشاری که نفرت مخوف قزاقها را از مدت مدیدی پیش برانگیخته بود - برای انتقامجویی پیاخته بود .

گنمان « اوستراینت » هر چند جوان بود و لسی روحیه‌ای عالی داشت فرمانده کل نیروی قزاق بود و « گوینای » پیرو تجربه

در میان دریای خروشان و دایم‌التغییر غیر قابل تسخیر است. این صخره از همان وسط دریا بادیوارهای فنا ناپذیر خود که از سنگ سخت و یکپارچه تشکیل شده بسوی آسمان قد علم میکند. او از هر سو پیداست و به امواجی که از کنارش گریزانند مینگردد. بدبخت ناوی که بسوی آن رانده شود! طنابهای بی دوام و ضعیف آن از هم میپاشد! همه پیکرش و هر چیزی که در آن وجود دارد متلاشی میشود و در لحظه غرق شدن فریاد ترحم آور سر نشینان آن در فضای حیرت زده منعکس میگردد.

در صفحات تاریخ آمده است که چگونه پادگان‌های لهستانی شهرهای آزاد شده میگریختند؛ چگونه اجاره دارهائی یهودی بهار آویخته میشدند و چگونه گنمان و نیروی دولتی «نیکالای پوتوتسکی» با ارتش عظیم خود در برابر این قوه غیر قابل تسخیر عاجز و بیچاره شده بود. چگونه وی شکست خورد و تحت تعقیب نیروهای قزاق بهترین قسمت قوای خود را در رودخانه کوچکی غرق کرد؛ چگونه واحد‌های مخوف قزاق وی را در شهر کوچک «پولون» محاصره کردند و چگونه این گنمان لهستانی از روی یأس و بیچارگی مجبور شد سوگند یاد کند و بنام پادشاه لهستان و سایر رجال دولتی قول بدهد که قزاق‌ها را از هر لحاظ راضی کند و همه حقوق و اختیارات گذشته آنها را مراعات نماید. اما قزاق‌ها کسانی نبودند که زیر بار این حرف‌ها بروند - آنها بخوبی میدانستند که مفهوم سوگند لهستانی چیست و چه ارزشی دارد. و پوتوتسکی چنانچه روحانیون روسی آن شهر بکمکش نمیشناختند دیگر هرگز در رأس سواران شش‌هزار نفری خود جلوه‌گری نمیکرد و از این طریق نگاههای خانمهای زیبا و نامدار و حسد سایر اشراف را بخود جلب نمیکرد، با ترتیب دادن ضیافت‌های پر شکوه برای

سناتورها دیگر در مجلس سر و صدائی راه نمی‌انداخت. هنگامیکه همه کشیش‌ها در لباده‌های طلادوزی شده خود، تصویرهای مقدسین و صلیب‌ها را در دست گرفته بارهبری اسقف شهر به استقبال قزاق‌ها آمدند سپاهیان همگی کلاه‌هایشان را از سر برداشتند و سرفرود آوردند. قزاق‌ها در آن موقعیتی که داشتند حرف هیچکس را غیر از پادشاه لهستان ممکن نبود بپذیرند اما علیه کلیسای خود جرأت مخالفتی بخود راه نمیدادند و روحانیون خود را بس محترم میداشتند. گنمان قزاق‌ها موافقت کرد که پوتوتسکی را آزاد گذارد بشرط اینکه وی سوگند یاد کند که همه کلیساهای عیسوی از آزادی بهره‌مند خواهند شد، اختلافات و دشمنی‌های گذشته از بین خواهد رفت و دیگر به جماعت قزاق هیچگونه توهینی وارد نخواهد آمد.

تنها یک نفر از فرماندهان با این صلح موافقت نکرد. وی تاراس بولبا بود. او دسته‌مویی را از سرش کند و فریاد زد: - ای، گنمان وای فرماندهان! باین نوع قرارداد زنانه تن درندهید! به لهستانیها اطمینان و اعتماد نداشته باشید، آنها بشما خیانت خواهند کرد!

و چون منشی ارتش شرایط متارکه جنگ را آماده کرد و گنمان قزاق‌ها آن را امضاء نمود تاراس بولبا شمشیر گرانبهای ترکی خود را که از پولاد خالص ساخته شده بود از کمر باز کرد، آن را چون عصائی دو نیمه کرد و هر قطعه‌ای را بسوئی افکنده گفت: - خدا حافظ! همچنانکه دو قطعه این شمشیر دیگر باهم نمیتواند وصل شود و شمشیری را بوجود آورد همانطور هم ما دیگر باهم در این جهان مصادف نخواهیم شد. اما سخنانی که هنگام خدا حافظی ادا میکنم گوش کنید و بخاطر بسپارید (در اینجا صدای

تاراس بولبا گوئی رشد کرد ، رساتر گردید ، قدرت یافت و همه از سخنان غیبگویانه او آشفته و نگران مینمودند (در ساعت مرگ خود مرا بیاد بیاورید ! شما فکر میکنید که به آرامش و صلح دست یافته‌اید ، تصور میکنید که آقائی خواهید کرد ؟ آقائی شما طور دیگری خواهد بود . گنمان ، پوست سرترا خواهند کند با کاه پر خواهند کرد و مدت مدیدی آنها در بازارهای مکاره بمعرض نمایش خواهند گذاشت ! و شما ، پانها ، نیز نخواهید توانست سرهایتان را حفظ کنید ! چنانچه شما رمانند گوسفندان زنده زنده در دیگها نجوشانند در این صورت درد خمه‌های نمناک و دیوارهای سنگی زندان از بین خواهید رفت !

تاراس بولبا روی به قزاق‌های قسمت خود کرد و ادامه داد :
 - واما شما ، بچه‌ها ! کدام يك از شما میخواهید با مرگ خود بمیرید - نه مرگی که در کنار بخاری و یا در آغوش زن بدیدار شما آید و نه مرگی که در حال مستی و بی‌خبری در کنار حصار میخانه‌ای سراغ شما را بگیرد ، بلکه با مرگ شما قزاقی که همه ما در يك بستر از آن استقبال کنیم ؟ آیا ممکن است شما مایل باشید به خانه‌های خود برگردید ، در جرگه کفارد - آید و با پشت و شانهای خود به کشیشان لهستانی سواری بدهید ؟ همه افراد قسمت تاراس بولبا یکصدا بانگ بر آوردند :
 - ما با تو می‌آئیم ، فرمان ده .

- خوب ، اگر با من هستید ، پس در اینصورت حرکت کنید !
 تاراس بولبا این بگفت و کلاهش را روی سرش محکم کرد ، نظر مهیبی بکسانی که میماندند افکند ، خود را روی اسبش جا بجا کرد و بخودیها فریاد زد :
 - خوب بچه‌ها ، راه بیفتید ، ما نزدیک‌تانیم !

وی باشلاق ضربتی با سبب فرود آورد و همه قسمت که صدا را به همراه داشت و بسیاری قزاق سوار و پیاده بآن پیوسته بودند براه افتاد . وی یکبار دیگر صورتش را بر گردانید با نظر مخوفی بارتش قزاقها نگرست و در آن نظر خشم فراوانی نمودار بود هیچکس جرأت آنرا که مانع از رفتنش شود نداشت و جلو چشم همه ارتش قسمت او مجزا میشد و خود تاراس مکرر سرش را بر گردانیده و با نگاهش آنها را تهدید میکرد .

گنمان و سایر فرماندهان مدتی طولانی در اندیشه فرو رفتند و در حالی که افکار پراکنده‌ای داشتند سکوت کرده بودند - گوئی خیر غیبی شومی بآنها الهام شده سخت تحت فشارشان گذاشته بود . پیشگوئی تاراس بولبا بیهوده و بی‌اساس نبود و آنچه را که وی در آنروز پیش‌بینی کرد بوقوع پیوست . هنوز مدت زیادی از روز متارگه جنگ نگذشته بود که لهستانی‌ها در پیرو روش خائنانه خود سرگنمان وعده‌ای از سران سپاه قزاق را بسر نیزه نصب کردند .

واما تاراس ! تاراس با قسمت خود در همه سرزمین لهستان مشغول تاخت و تاز شد ، هیجده شهر کوچک را بآتش کشید ، در حدود چهل دیروصومعه کاتولیکی را آتش زد و با خاک یکسان کرد و تا نزدیک‌های شهر «گراکوف» پیش رفت . اصیل زادگان لهستانی بسیاری را از پای در آورد و ثروتمندترین و بهترین قلعه‌های دشمن را تاراج کرد . قزاقها شرابه‌های کهنه اعیان و اشراف لهستانی را از انبارهای زیرزمینی خارج ساخته و زمین را با آن آبیاری میکردند ، گرانبهاترین لباسها و اشیاء اصیل زادگان را از خزانه‌ها بیرون کشیده و نابود میکردند . آنها بزنان سیه‌چشم و دختران سپید اندام لهستانی تجاوز میکردند و حتی محراب

کلیساها نیز قادر نبود آنرا از دست قزاقها نجات دهد. تاراس بولبا آنها را یکجا با محراب‌های کلیساها آتش میزد. بازوان از برف سفیدتر آنها از میان شعله‌های آتش بسوی آسمان بلند می‌شد و از فریادهای دلخراشان زمین نمناک بهیجان می‌آمد و سبزه‌های استپ‌ها از روی رحم و شفقت سرشانرا بسزیر می‌افکندند. اما تاراس بولبا مکررمی‌گفت: «بهیچ چیز رحم نکنید!» و قزاقها با قساوت تمام بچه‌های خردسال را در خیابانها با نیزه بلند کرده و توی آتش می‌افکندند تاراس بدنبال اینکارها تنها زمزمه می‌کرد:

— دشمنان لهستانی! اینهم اطعام شما بمناسبت مرگ اوستاپ!
تاراس بولبا بهر آبادی که داخل میشد این «اطعام» روپراه بود تا که سرانجام دولت لهستان بهمان «پوتوتسکی» دستور داد تا با پنج لشکر تاراس بولبا را تعقیب کند و اورا دستگیر سازد.
قزاقها شش شبانه روز برای رهائی از تعقیب نیروهای لهستانی از جاده‌های فرعی طی طریق کردند. اسبها با شکال این راه پیمائی سریع را تحمیل مینمودند، با وصف این قزاق‌ها را نجات دادند.

اما در این بار «پوتوتسکی» مأموریت خود را با لیاقت انجام داد. وی بدون خستگی قزاقها را تا کنار رودخانه «دنی» پر «تعقیب نمود. در اینجا تاراس بولبا دژ ویرانه‌ای را برای استراحت قسمت خود برگزیده بود.

این دژ با برج و باروی فرو ریخته و بقایای دیوارهای ویران خود از پائین، از پرتگاهی که رودخانه دنی پر از آن گذرمیکرد بخوبی نمایان بود. سطح دژ از توده‌های پاره سنگ و خرده آجر فراوان پوشیده شده بود که هر آنی احتمال داشت از جا کنده شده

و پائین سرازیر گردد در همین نقطه گتمان نیروی دولتی - پوتوتسکی آنها را از دو طرف که مشرف بدشت بود محاصره نمود چهار روز قزاقها جنگیدند، چهار روز تمام از خود دفاع کردند و آجر و پاره سنگ بر سر لهستانی‌ها فرو ریختند اما سرانجام مهمات و آذوقه‌شان ته کشید و قوایشان بتحلیل رفت و تاراس بولبا بر آن شد که صف دشمن را شکافته و برای قسمت راهی باز کند. واحتمال قوی میرفت که قزاقها موفق شوند واسبهای تندرو و وفادارشان آنها را بار دیگر نجات دهند. اما در همان بجهوحه زد و خورد و جنگ و گریز ناگهان تاراس بولبا اسب را نگهداشت و فریاد زد:

— توقف کنید! چپق و کیسه توتونم افتاد. من میل ندارم که حتی چپق من دست دشمن بیفتد!

وی خم شد و در میان علفها چپق و توتون خود را که چه در دریا و چه در خشکی رفیق جدائی ناپذیر او بود جستجو میکرد که عده‌ای لهستانی ناگه بر سر او ریختند، وی بتمام اعضای بدن خود فشار آورد و خود را تکان داد اما اینبار دیگر مانند موارد پیشین سپاهیان مزاحم باینسو و آنسو پرتاب نشدند و تاراس بولبای سالخورده و سنگین اندام بگریه آمد و گفت:

— پیری، پیری!

اما در این مورد پیری تأثیری نداشت، بلکه تفوق دشمن کار او را ساخت، زیرا پیش از سی نفر بدست و پای وی چسبیده بودند. لهستانی‌ها فریاد میزدند:

کلاغ در دام افتاد! اکنون دیگر تنها باید در فکر آن بود که چگونه این سگ را بسزای خود برسانیم!

سپاهیان دشمن با اجازه گتمان تصمیم بر این گرفتند که تاراس بولبا را در انتظار همه زنده زنده بسوزانند. در همان نقطه

درخت خشکی که قسمت بالایی آن بر اثر رعد و برق شکسته و از بین رفته بود قرار داشت. لهستانی‌ها وی را با زنجیرهای آهنین به تنه درخت بستند، کف دست‌های او را از دو طرف با میخ به تنه درخت کویدند و بدن او را برای تماشای همگی با زنجیر روی تنه درخت قدری بالا کشیدند و مشغول تهیه تل آتش شدند.

اما تاراس بولبا تل آتش را نمی‌گریست. و در اندیشه آتشی که با آن می‌خواستند بدن او را بسوزانند نبود، او با تمام وجود خود بنقطه‌ای که قزاق‌ها بسوی آن اسب‌ها را می‌تاختند خیره شده بود و از بلندی همه چیز را بخوبی میدید.

وی فریاد زد:

— بچه‌ها، خود را بکوه پشت جنگل برسانید، دشمن به آنجا نمیتواند نزدیک شود و بشما دست یابد.
اما باد مانع آن بود که صدایش به قزاق‌ها برسد و او از روی یأس و ناامیدی پائین را که رودخانه «دنی‌پر» از آنجا برق می‌زد مینگریست و می‌گفت:

— از بین خواهند رفت، بیهوده نابود خواهند شد!

ولی ناگهان علائم نشاط و شادی در دیدگان او پدیدار شد. مشاهده کرد که در پشت درختها و تپه‌های بلند کنار رودخانه چهار قایق بزرگ قرار دارند. تاراس بولبا همه نیروی خود را گرد آورد و با صدای فوق‌العاده رسائی فریاد زد:

— بچه‌ها، بسوی کنار رودخانه، بسوی کنار رودخانه سرازیر شوید از راه کوهستانی که در دست چپ واقع است سرازیر شوید! در کنار رودخانه قایق هست، همه قایق‌ها را همراه بردارید که نتوانند شمارا تعقیب کنند!

خوشبختانه این باد بسوی قزاق‌ها میوزید و همه پیام او را

قزاق‌ها شنیدند، اما در عوض سپاهیان لهستانی بمناسب راهنمایی و اندرزی که وی به قزاق‌ها داده بود با قنداق تفنگ چنان بر فرقهش کویدند که همه چیز در برابر دیدگانش دگرگون و درهم و برهم و مغشوش گشت.

قزاق‌ها با سرعت تمام از جاده کوهستانی سرازیر شدند اما بزودی دریافتند که جاده در نقطه معینی با اندازه‌ای پیچ و خم پیدا میکند و ناهموار میگردد که قابل عبور نیست آنها توقف کردند و گفتند:

آخ. آخ. رقتا! این جاده مارا بجای هدایت نخواهد کرد! سپس در یک آن شلاق‌های خود را بلند کردند، سوتی زدند و اسبهای تاتاری آنها از جا کنده شد، مانند تیرهایی که در فضا رها شوند از روی پر تگاه گذشته درست در رودخانه «دنی‌پر» فرود آمدند. تنها دو نفر از آنها برودخانه نرسیدند و با اسب‌های خود از بلندی روی سنگهای پر تگاه فرود آمدند و بدون اینکه فرصت آن‌را داشته باشند که فریادی بزنند جان سپردند.

در این بین قزاق‌ها با اسب خود در رودخانه شنا کنان به قایقها رسیدند و وطنابهای آنها را باز کردند. سپاهیان لهستانی که در تعقیب آنها بودند در کنار پر تگاه متوقف شدند و در حالی که از بی‌پروائی بی‌سابقه قزاق‌ها در حیرت بودند نمیدانستند که خود نیز به آنها تاسی کنند یا خیر. تنها یک نفر افسر جوان چالاک و خون‌گرم که برادر معشوقه زیبای آندره نگون بخت بود زیاد فکر نکرد بلکه با تمام نیرویش با اسب از پشت سر قزاق‌ها تاخت کرد، سه مرتبه معلق خورد و سپس بدنش روی صخره‌های نوک تیز دیواره پر تگاه متلاشی شد. سنگهای بران بدنش را قطعه قطعه کردند و مغز بخون آمیخته او بتهائی را که روی دیوار ناهموار پر تگاه روئیده بودند آورده

ساخت .

چون تاراس بولبا از ضربتی که بر فرقیش فرود آمده بود بخود آمد و بسوی « دنی پر » نگرست قزاقها در قایقها سوار شده و پارو میزدند . لهستانیها آنها را گلوله باران میکردند اما گلولهها با آنها نمی رسید .

دیدگان وی بانگهای حاکی از رضایت برق زدند . و از بلندی فریاد زد :

— خدا حافظ رفقا ! مرا بیاد داشته باشید و در بهار آینده دوباره باین نقاط عزیمت کنید و به تاخت و تاز بپردازید ! خوب ، مرا آوردید ، لهستانیهای شیطان صفت ؟ شما تصور میکنید که در جهان چیزی وجود دارد که قزاق از آن بهراسد ؟ صبر کنید ، شکیبائی داشته باشید ، بزودی آن روز فرا خواهد رسید و شما متوجه خواهید شد و در خواهید یافت که مفهوم آئین ارتودوکس روسی چیست ؟

شعلههای آتش زبانه کشیدند ، پاهای وی را احاطه کردند و بزودی درخت را در آغوش مهیب سوزان خود گرفتند ... اما آیا در دنیا آتشی ، شکنجهای و یا نیروئی یافت میشود که بر قدرت قزاقی فایق آید ؟

رودخانه « دنی پر » رود کوچکی نیست ، وی خلیجها ، جزایر ، نیزارها ، نقاط عمیق و کم عمق بسیاری دارد . همیشه چون آئینه ای برق میزند ، و در بستر او صدای زنگدار قوها طنین انداز است و انواع و اقسام پرندگان بر فراز نیزارهایش در پرواز و در حرکتند .

قزاقها در قایقها بروی رودخانه بچالاکی شناورند ، باتفاق

پارو میزنند ، با احتیاط از نقاط کم عمق دوری میجویند و درحالی که با عبور خود پسرندگان را ناراحت و نگران میسازند در آتامان پیرامون شجاعت خود سخن میرانند .

پایان